رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه راندی نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر بام نوبت زرین کوس
آن دو زندان که بی کلید شدند / از دو دیده ما پدید شدند
باز ماهان در اوفتاد از پای / چون فرو ماندگان بماند بجای
روز چون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
گشت ماهان در آن گریوه تنگ / کوه برکوه دید جای پلنگ
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود / خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ تو تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی داشت / راه شد رهروی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه / راه رو ماند باز مانع زراه
در مغاکی خزید و تنها خفت / روی خویش از روندگان بنهفت
ناگه آواز پای اسپ شنید / بر سر راه شد سواری تیز
مرکب خویش گرم کرده سوار / برد کردست مرکبی رهوار
چون در آمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که دید چنان / نحتی از پویه باز داشت عنان
گفت کای ره نشین تنگ نمای / چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز داری از رازم / گر نه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخمی انداخت چون کشاورزان
گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد و شگفت
چون سواران فسانه زو بشنید / در عجب ماند پشت دست گزید
گفت بر دم بخویشتن لا حول / گر شدی ایمن از هلاک و هول
نر و ماده دو غول چاره گرند / صد چو تو آدمی ز ره ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلات / کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز بلا کشان رستی / بان سبک باش اگر کسی هستی
از جنیبت نشین عنان برکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
در پس ما و پای را میران / ور دل خود خدای را میخوان
عاجز و یاوه گشته زان عنا / بر براق پرنده گشت سوار
آنچنان بر پیش فرس میراند / که از و باد بار پس میماند
چون قدر مایه راه بنوشتند / وز کمرهای کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آن سو که سوی ما بخرام / نعره زنشان که نوش باد جام
همه صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول و دو غل در غل
بر نشسته هزار دیو بدیو / از دو سو برکشیده غریو

همه چون دیو باز خاک انداز / بلکه چون دیوچه پیاده وراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های و هوئی را بجان برخاست
همه در رقص کشیده خروش / مغز را در سر آورده بجوش
مرزمان آن خروش می افزود / لحظه تا لحظه بیشتر می بود
چون برین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا نفر از مشعل نور
تا که آمد بدید شخصی چند / کالبدهای سهناک بلند
غولبانی و زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم وار و شاخ گرای / کاو پیلی نموده در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان / چپ کویان و شاخ شانه زنان
زان جلاجل که در دم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند
کرد ماهار و اسب خویش نظر / تا ز پا پیش چرا برآید سر
زیر خود محنت و بلایی دید / خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای و دو پر / وین عجب‌تر که هفت بودش سر
چارپایی که دید چار پری / خلطم کار اژدهای هفت سری
او بران اژدهای دوزخ وش / گرده از گردنش و پای کش
وان ستمکاره دیو بارگی / مرزمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن / بیخ بر بیخ تر زنان پس پس
داوچو خاشاک سایه پرواز / سیلش از کوه پایه برگرده
سو بسو میفکند و میبرد وش / گرده یکباره خسته و خروش
میدواندش ز راه سرمستی / میزدش بر بلندی و پستی
که برانداختش چو کوی از جای / که بگردون در آوریدش پای
گرد بر روی زار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون زد دم از دهانه زیر / خالی از گردنش بکند زیر
رفت و رفت از جهان نفیر و خروش / دیگهایی نشست از جوش
چون ز دیو او فتاده دیو سوار / رفت چون دیو دیدگان از کار
ماند سجو و در آن ره افتاده / چون کسی خسته بلکه جان داده
تا نتفید آز آفتاب سرش / نه ز خود بود و نه ز جهان خبرش
چون ز رای لرب معنی حوس / قدر بی‌هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی تنگ دید در چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / گر ز درازی نداشت پایانی
رنگ زنگین کشیده ریگ بریخ / سرخ چون خون گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سری فراز کشند / ریگ ریزنده قطع باز کشند
آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ از آن انجمن قطع از آن انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش / چون تهی شد ز طاقت و توش
رفت از آن کارخانه دوکان / کوچ راهی بکوی عنبر دکان
راه برداشت میدوید چو دود / سم زد زان سوار زهر آلود
انچنان شد که تیر در پرتاب / باز ماند از تکش بکار شتاب

چون در آمد شب سیاهی شام   او بپایان رشته بود تمام
زمیی سبز دید و آب روان   دل پرش چو بخت گشت جوان

خورد از آن آب خویشتن را شست   وز پی خواب جایگاهی جست
گفت بر گیرم شبی بر آسایم   گر شب آشفته می‌شود درام

من چو دادم فراخ سودایی   وین هوا خشک و راه تنهایی
چون نباشد خیالهای درشت   خاطرم را خیال تابی گشت

خفتم امشب ز راه و مساری   تا نه بینم خیال شب بازی
بس ز هر منزلی و هر راهی   تا ز صحبت عافیت گاهی

تا به سنبوله سپید فراز   دید نقبی برو کشیده دراز
چاه ساری هزار پایه درو   تا شده کس مگر که پایه درو

چون در آمد ز خواب نوشین باز   کرد بالین خوابگه را پاس
دیده بگشاد و در جوانب چاه   نقش می‌بست بر حریر سیاه

یک درم وار دید نور سپید   چون سمن در سواد سایه بید
گرد آن روشنایی از چپ و راست   دید تا اصل روشنی ز کجاست

رخنه دید داده چرخ بلند   نور مهتاب را درو پیوند
چون شد آگه که آن نوان بوز   تا بر از ماه و ماه از آنجا دور

چنگ و ناخن نهاد در سوراخ   تنگیش را ز زور کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن   سر توانست از و برون کردن

سر برون کرد و باغ و گلشن دید   جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه گاه دید با جهد و فسون   خویشتن را از رخنه برد برون

دید باغی نه باغ ملک بهشت   نه ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار درو   سرو و شمشاد بی‌شمار درو

میوه دارانش از برومندی   کرده با خاک سجده پیوندی
سوفایی برون از اندازه   جان از و تازه او چو جان تازه

سیب چون لعل جامهای رحیق   نار پر شکل درجهای عقیق
به چه کویی برآکنده بمشک   بسته با خنده تر از لب خشک

رنگ شفتالوی از شمایل شاخ   کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
موز بالقمه خلیفه براز   رطبش راسه بوسه برده بگاز

شکر امرود در شکرخندی   عقد عناب در گهربندی
شهد انجیر و مغز بادامش   صحن پالوده کرده در جامش

تاک انگور کج نهاده کلاه   دیده در حکم خود سپید و سیاه
زاب انگور و نار آتش گون   هم بر انگور بسته مخزن خون

شاخ نارنج و برگ نار ترنج   نخل بندی گشاده در هر کنج
بوستان مشعبد از هر رنگ   خربزه حقه‌های رنگارنگ

جو که با مان چنان بهشتی یافت   دل ز نو و زخ سرای و شین یافت
چند از آن میوه‌های نوشین بار   خورد از آن نوشهای شیرین کار

از حلاوت که توشه کرد از آن توش   چاک چاک دلش رسید بگوش
او دران میوه‌ها عجب مانده   خورده رنجی و رنجی افشانده

ناگه از گوشه فغان برخاست / که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی بر او رسیده بدوش
گفت کای دیو میوه دزد که / شب بباغ آمده ز بهر چه
چند سالست تا درین باغم / از شبیخون دزد بی داغم
چیستی وز چه اصل و اتهدت / جونی و کیستی چه خواهندت
چونکه ماهان برین حدیث شنود / مرد مسکین بدست و پای برد
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده بجای بیگانه
باغبان را بخ و بن بستود / تا فلک خواند غیب بنمود
پیر چون دید عذر سازی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد و زو وارست / فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت بر کوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه پرستم و بنده زنجیردان / چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
گردش آنک ز سرگذشته خویش / وز بلاهائی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن / هر شبی دل بمحنتی دادن
در سر انجام نا امید شدن / که سیاهی بکه سپید شدن
تا بدان چاه و آن جنیبه چراغ / کز تاریکیش رساند بباغ
قصه خود یکان یکان گفت / کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیر مرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
گفت برما فریضه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج هراس
چونکه ماهان ز رنج یاری او / دید بر خود سپاس داری او
باز پرسید کان نشیمن شوم / چه زمین است و زو کدامین بوم
کان قیامت نمود دوش بمن / کافرینش نداشت گوش بمن
شورشی بر زد از دماغم دود / کان همه شر زنگیشان بنمود
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنان شود حالی
پیشم آمد هزار دیو کده / در یکی صد هزار دیو دده
این کشید آن فلکزده ایمرد / دده و دیو مرد را شد بد
تیرگی راز روشنیست کلید / در سپیدی سیاه شاید دید
من سیه در سپید چنان دیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
مژده کام و نیم بیدم را / که بلا حال و که بهی بیسم امد
تا ز رنجم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل بآب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش‌تر
ترس و تشویشم از میان برخاست / وایمنم کام و ایمنی برجاست
بر گفت ای ز بند غم رسته / بحریم نجات پیوسته
آن سیاهان که کردت این طرفت / دیو لاخی مهول بی علفت
وان سیاه با نیان ز نگی سار / دیو مردم شدند مردم خوار
بهر ببینده مرد را نخست / بشکنندش شکستگی بدرست
راست خوانی کنند و کج بازند / دست گیرند و در چه اندازند

مهرشان رهنمای کین باشد دیو را عادت اینچنین باشد وادمی کو فریبناک بود هم ز دیوان این مغاک بود
وانچنین بود در جهان چندند کابلهند و بر ابلهان خندند که دروغی براستی پوشند گاه زهری در انگبین جوشند
در خیال دروغ بی مددست راستی گنج نامه ابدست راستی را تاجا کلید آید گهر از بحر او پدید آید
ساده دل شد در اصل گوهر تو کین خیال اوفتاده در سر تو اینچنین بازی از گرانه کلان ننماید جز بساده دلان
ترس تو بر تو ترکتازی کرد با خیالت خیال بازی کرد آن همه بر تو اشتلم کردن بود تشویش راه گم کردن
گر دلت بودی آن زمان بجای نشدی خاطرت خیال نمای چون از آن غول خانه جان بردی صافی آشام تا کی از دردی
مادر انگار کاشبت زادست وایزدت زان جهان بما دادست این گرانمایه باغ مینو رنگ که بخون دل آمدست بچنگ
ملک من شد درین خلاف غنیست وین یقین دان با غراقی غنیست میوه ها هست مهر پرورده سرو جنتی ز باغی آورده
دخل او آنکسی که کم باشد زو یکی شهر محتشم باشد بجز اینم سرا و انبارست زر بخرمن گهر بخروارست
این همه هست و نیست فرزندم که دل خویشتن درو بندم چون ترا دیدم از هنرمندی در تو دل بسته ام بفرزندی
گر بدین شادیی غلام تو من کنم این جمله را بنام تو من تا درین باغ تازه میتازی نعمتی میخوری و می نازی
خواهمت آنچنان که رای بود نو عروسی که دلربای بود دل نهم با شما و خوش باشم هر چه خواهید نازکش باشم
گر وفایی کنی بدین فرمان دست عهدی بده بدین پیمان گفت ماهان چه جای این سخن است خاربن کی سزای سروبن است
چون پدر خواندیم بفرزندی بنده گشتم بدین خداوندی شاد و بادی که کردیم شادان ای تو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد بدو وانگهی دست خویش داد بدو پیر دستش گرفت زود بدست عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست بردش از دست چپ بجانب راست بارگاهی بدو نمود بلند گسترشهای بارگاه بلند
صفه تا فلک برآورده نیکویی طاق و برآورده همه دیوار و صحن او زرخام بفروزندگی چو نقره خام
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ از بسی شاخ سرو و بید خدنگ درگهی بسته بر خناج درش کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ رسته صندلی بلند فراخ شاخ در شاخ زیور افکنده زیورش در زمین پراکنده

گروه بروی نشستگاهی درخت — تخت بسته تختهای درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت — نرم و خوش بر جو برکهای درخت

بر گرفتش برین درخت خرام — گر نیاز آیدت به آب و طعام
سفره آو نجیست و کوزه دو — پر زنان سپید و آب کبود

من روم تا کنم ز بهر تو باز — خانه خوش کنم برای تو ساز
تا بپایم صبور باش بجای — هیچ زین خوابگه فرو مپای

هر که بر پیندرا اگر داری گوش — در جوابش سخن بگوی خموش
عبدارای مجلس مهریب — از مراعات مرکبی شکیب

گر من آیم زمین درپستی خواه — آنکهی ده مرا به پیش تو راه
چون میان مرغ نوازند پر عهد — صحبتی تازه شد چو شیر و شهد

باغ باغ تو خانه خانهٔ تست — آشیان من آشیانهٔ تست
امشب از چشم مردم اسان باش — همه شبهای دیگر آسان باش

پر چون داد یک پیک پندیش — داد با پند نیز سوگندیش
نردبان پایه دوال بود — کز پی آن بلند پایه بود

گفت بر شو دوال سایی کن — یکی امشب دوال پایی کن
وز زمین بر کش آن دوال دراز — تا نگردد کسی دوالک باز

امشب از مار کن کمرسازی — بامداد انچه کن به بازی
گرچه حلوای باشبانه رسید — زعفرانش بروز باید دید

گرچه امروز شب گلوگیر است — نارخندان به دست شکر است
پر گفت این و رفت سوی سرای — تا بسازد ز بهر مهمان جای

رفت ماهان بر آن درخت بلند — برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست — زیر پایش همه بلندان پست

در چنان خانه معنبر پوش — زنو چو باد شمال خانه فروش
سفره نان گشاد و نحجی خورد — ازرقاق سپید و گرده زرد

خورد از آن سبز کوزه آب زلال — بر پرورش یافته ز باد شمال
چون بر آن تخت روی آرایش — یافت از فرش چینی آسایش

شاخ صندل شمامهٔ کافور — ازو لش کرده رنج سودا دور
تکیه زد سوی باغ و بنگریست — تا که از دور تافت شمعی چست

نو عروسی گرفته شمع بدست — شاخ نو بخت شد عروس پرست
هنده سالطان در آمدند ز راه — سغده خصل تمام برده ز شاه

سرو و شمشادها همه خس و خار — میوه‌ها مور و مایه داران بار
سینه مور و پشت زغاله — همه مروارهای ده پیاله

نای چنگ و ربابهای زران — استخوانهای گور و جانوران
وان خورشهای کوهر آمود — چرمهای دماغت آلوده

صندل و فرشهای زنبوری — تا بکانور چنبر کانوری
خوبهای چو آب در دیم — بار کهبای آب گندیده

وانچه ریحان و راح بود بهم — زیر شش مستراح بود بهم
بازماهان بکار خود درماند — ز خود استغفر اللهی می‌خواند

هر کیا آرایشی دگر گروه — قصبی برگل و شکر گروه
شمع بر دست خویشتن بی باغ — چون ز پر سپید شد نفحه باغ

بر نگه چپ پروانه نهادند — مشکناره بساط بگشادند
روی در روی شد سپر و نشاط — شمع بر شمع گشت روی بساط

آن پری رخ که بود مهر نشان — ذره ذره التماج عقد کوششان
دیگر از انشا ندیم برو بهشت — رفت بر نه نگاه خاص نشست

برکشیدند مرغ وار نوا — درکشیدند مرغ راز نوا
هم ز ماهان و هم ز ماه شکر — آمده آوازشان ز راه طرب

رقص را پا پیشان ز جمله کرای — ضرب در دستشان نگاهبد بری
درگشاد از ترنج بستنا نها — با دوی آمد عود و دستنا نها

شب سودا زده شکر بیز تخت — صندلی را تبر زی می ریخت
مانده ماهان ز دو در صندل سای — در غم آن ترنج طبع گشای

کرد صدره که چاره سپاه بود — خویشتن زان سوار اندازد
بی قیامت در او فتد بهشت — با چنان لعبتان حور سرشت

بازکشا ر پرش آمد با — بند بر صرعیان طبع نهاد
همچو ویند شعبده بازی — وان تبان چنان ز بازی

چون زنانی نشاط جو بودند — خوانها نهادند خود را بود
لعل ها دُر بهم پیوسته — خوانی از لعل و در درو بسته

خورده باهی مدیده آتش و آب — کرده خوشبو ز مشک و عود و گلاب
ماربابی ز زیره با خوشتر — زیره بای زعفران و شکر

زنده شیرمست بلغاری — ماهی ماز مرغ پروار
نرم و نازک چو پشت جور — کرده بای سپید چون کافور

صحن حلوای پروریده نقند — پیشتر زانکه گفت شاید چید
پرورش یافته بروغن طب — نو ز کلیچه مزار جنس عرب

چون بدین گونه خوان آورده بند — خوان نه خوان بل جهان آورده بند
طاق مانده وگشت خواب خفت — شاه خوبان نباز ز تی گفت

بوی عود آید م ز صندل خام — سوی آن عود و صندل آرام
عود پوشی سر و بست عود پوش — صندل آمیز و صندلی پرورش

شب جو عود سیاه و صندل زرد — عود ما را بصندلش پرورد
طیبتی نیز خوش بود طبیب — مغز ما را ز طیب داو نصیب

می نماید که آشنا نعمتی — بر روز هفت و پیر و سوی
تا کنند با خیال ما بازی — زیر خوانش ز روی دمسازی

کر نیاید بگو که خوان بیش آست — مهر آن مهربان از آن پس
مگر آنگه که میهمان آید — که بخوان دست خویش شاید

جز خرما بار خورنی ز پیوند کش — خوان نهاده مدار در بندش
وستی شکن ولا بها فراغ — نازنین رفت سوی صندل باغ

بلبل آمد بدو در وادی آورد — ور در حشر هم گل فردوس آورد
رنجیان رقص بانچ پیرو من — میهمان جو که جای کش بود ویش

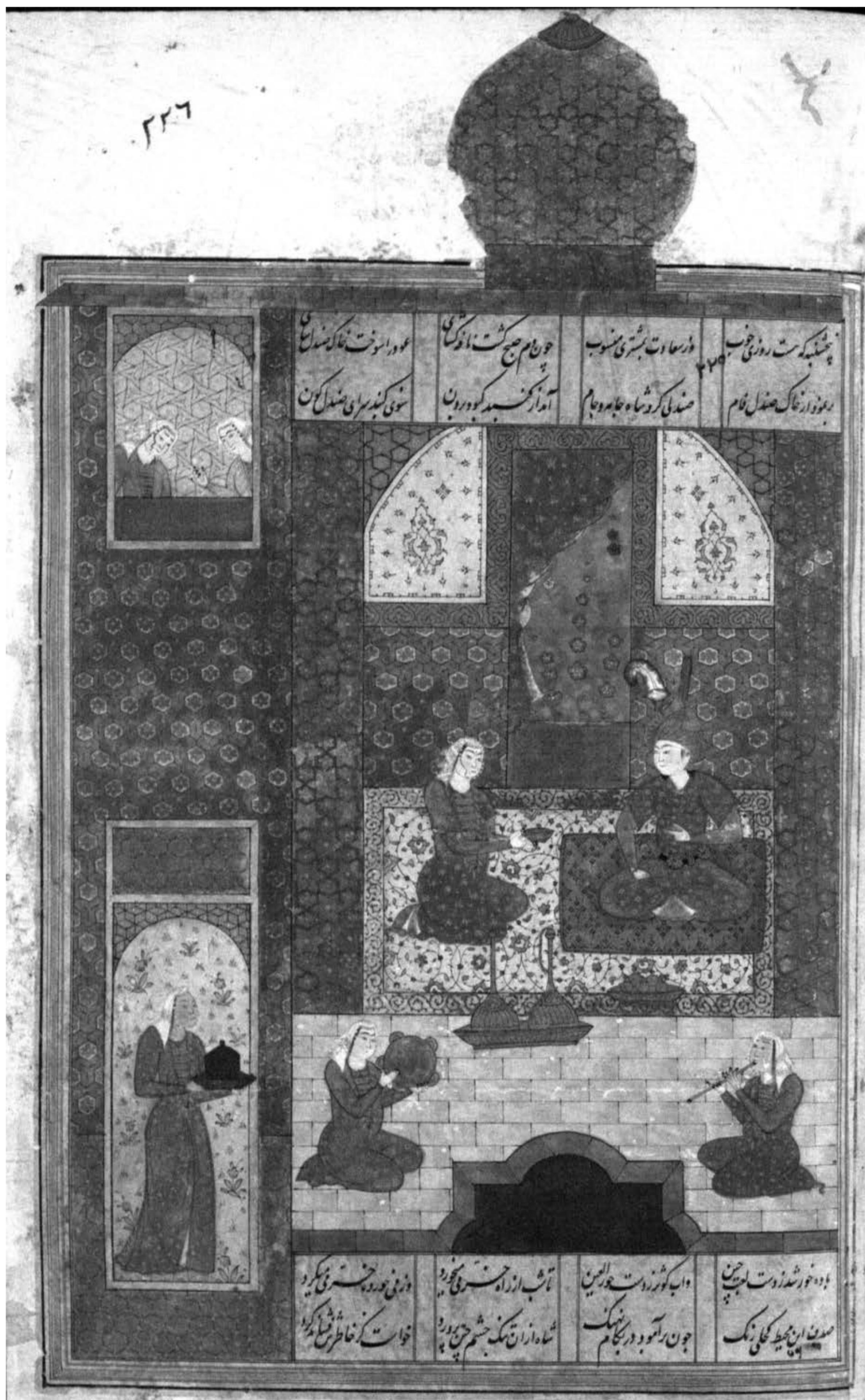
شد بدنبال آن میانجی چست — کو در آن کار خود میانجی جست
چون جوان جوش در تنها آورد — پند پیران کجا بیاد آورد
ماه چون دید روی ماهان را — سجده بر روش چو بخت شاهان را
گرو با او بخورد و هم خوانی — کانچنان است شرط مهمانی
چون ز فراغت رسیدشان از خوان — جام یاقوت گشت قوت روان
چونکه مستی درید پرده شرم — گشت بر ماه مهر ماهان گرم
در بر آورد لعبت چین را — گل صد برگ و سرو سیمین را
چون در آن نور چشم و چشمه نور — چشم او گشت چشم بد را دور
کاوشی کرد از دو ندانی — کاژدها کس ندید چندانی
پشت خوتی و روی خرچنگی — بوی گندش هزار فرسنگی
باز کرده لبی چو کام نهنگ — در بر آورد و مهیا ز آهنگ
کای بچنگ من اوفتاده بدست — وی بدندان من بریده برت
چنگ و دندان دگر چو تیغ و سنان — چنگ و دندان چنین بود بچنان
لب بمانست زد و بوسه بخواست — رخ بمالید نظر نبندد زراه
خانه در کوچه تنگ سر بزد — کو در آن کوچه تخته با بندد شور و
[illegible] رم جانکه در خور تست — پس چنان کن که دیدیم از نخست
چونکه ماهان فتاد گشته — دید ماهی بر اژدها گشته
در میان اژدهای همچون قیر — میشد از زیر بش آب مغیر
وان کراز سینه چو دو بوسه سپید — مزد از بوسه آتش اندر بید

وان جوانی که در سر افتادش — ماه از پند سر خود یادش
عشق چون بر گرفت شرم از راه — رفت ماهان بمیهمانی ماه
باخودش در بساط خویش نشاند — این شکر ریخت آن گلاب افشاند
از سر دوستی و اخلاصش — داد مردم نواله خاصش
ساغری چند چون زمی خوردند — شرم را از میانه پی کردند
ماه چهره ز شرم سر پیچید — مهر ماهان بمهر در پیچید
لب بر آن چشمه رحیق نهاد — مهر یاقوت بر عقیق نهاد
دید عفریتی از دهن تا پای — آفریده ز خشمهای خدای
زاژدها در گذر که اهرمنی — از زمین تا بآسمان دهنی
چینیی چون تنور خشت پزان — دهنی چون طغار رنگرزان
بر سر و رویش آشکار و نهفت — بوسه میداد و این سخن میگفت
چنگ در من زدی و دندان هم — تا لبم بوسی و زنخدان هم
آن همه رغبتت چه بود نخست — وین زمان مهر تو چرا شد سست
باده از دست ساقی بستان — کاو در روشنکیت صد دستان
انچنان هم کرمی شاید — تا کنم آنچه با تو می باید
هر دم آشوبی انچنین میکرد — اشتلمهای آتشین میکرد
بیم ساقی شده گرازی پیسی — گاو چشمی شده بگاوی
نعره زد چو طفل ز ره شگفت — بازی طفلش اوفتاده بتاب
تا بدانگه که نور صبح دمید — آمد آواز مرغ روز پدید

پرده ظلمت از میان برخاست   وز خیالات آن جهان برخاست
وان زخرف کو در آن لعل نمای   همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ   تا بدانگه که صبح گشت فراخ
چون ز ریحان ز نور تابنده   شد دگرباره هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جایی زشت   دوزخی یافته بجای بهشت
مالش چند یافته مال شده   خال در دیده خیال شده
زان بنا کاصل او خیالی بود   در عجب شد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان   سفره را صفری از نجاستان
وانچه ریحان و راح بود همه   ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند   بر خود استغفر اللهی میخواند
پای آن نی که ره گذار شود   روی آن نی که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست   وین چه پیوند و پیچ پرگاریست
دوش دیدن شکفته بستانی   دیدن امروز محنتستانی
گل نبودن نماد و خار چه بود   حاصل باغ روزگار چه بود
وا کجی بین که هر چه ما دادیم   در نقاب سه اژدها دادیم
وای ار پرده‌ها بر اندازند   کاملهبان با که عشق میبازند
این ورقهای رومی و چینی   زنگیی زشت شد که می بینی
پوستی برکشیده بر سر خون   راح بیرون و مستراح درون
گر ز اعضای گشنده آن پوست   کلخنی را کسی ندارد دوست
پس مبصر که مار مهره خرید   مهره پنداشت مار در سله دید
بس مغفل درین خریطه خشک   گره عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز خنک بد خواهان   رست چون من ز قصه ماهان
نیکی کار خیر پیش گرفت   توبها کرد و نذرها بر رفت
از دل پاک در خدای گریخت   راه میرفت و خون ز مژه میریخت
تا به آبی رسید روشن و پاک   شست خود را و شست ازو چالاک
سجده کرد و زمین بزاری رفت   با کس بیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای   وی نماینده راه من بنمای
تو گشاییم کار بسته و بس   تو نمائیم ره بدیگر کس
بر در آواره نمای تنهایی   کیست کورا تو راه ننمایی
ساعتی در خدای خود نالید   روی در سجده جای خود مالید
چونکه سر برگرفت بر سر خویش   دید شخصی ستاده همبر خویش
گفت کای خواجه کیستی در بست   قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست   آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش   میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر پای   دیده بر هم بنه و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید   تشنه بد آب زندگانی دید
دست خود را بسنگ بستش داد   دیده دربست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه   کاولش دیو برده بود از راه

باغ را در گشاده گرد و گشت آب	سوی مصر آمد از دیار خراب	دید یاران خویش را خاموش	هر یکی از سوگواری از پی هوش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
قصه چون گفت ماه زرتاج چهر	[illegible]	[illegible]	در کنارش گرفت شاه به مهر

٢٢٦



پنجشنبه که هست روزی خوب
وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای
عود را سوخت خاک صندل سای
٢٢٧
به نوا از خاک صندل فام
صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون
سوی گنبدسرای صندل گون
باده خورشید ز دست لعبت چین
وآب کوثر ز دست حور العین
تا شب از راه خرمی میخورد
وز می خورده خرمی میکرد
صدف این محیط کحلی رنگ
چون در آمود در دهان نهنگ
شاه از آن تنگ چشم چین پرورد
خواست کز خاطرش فسانه کرد

بانوی چین ز جعبه چون بگشاد
ور رطب جوی انگبین بگشاد

گفت کای زنده از تو جان جهان
برترین پادشاه پادشهان

پیشتر زانکه رنگ در صحراست
سنگ در کوه و آب در دریاست

عمر با تو که هست بخت یار
بادی از عمر و بخت برخوردار

ای چو خورشید روشنائی بخش
پادشا بلکه پادشاهی بخش

من خود اندیشه ناک پیوسته
زین زبانی شکسته و بسته

وانگهی پیش شاخ ریحانی
کرد باید سکاهن افشانی

لیک چون شه نشاط جان خواهد
وز پی ختم رسم عذر آن خواهد

گر مرا زان خریطه بگشایم
خنده ور نشاطش افزایم

چون دعا کرد و ماه مهرپرست
شاه را داد بوسه زد بر دست

حکایت خیر و شر

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان
سوی شهری دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشهٔ خویش
کرده ترتیب راه توشهٔ خویش

نام این خیر و نام آن شر بود
فعل هر یک بنام در خور بود

چون بریدند روزکی دو سه راه
توشه را که داشت شد نگاه

خیر میخورد و شر نگه میداشت
غله این میدرود و آن میکاشت

تا رسیدند هر دو دوشادوش
در بیابانی از بخار بجوش

کوره چون تنور آتش گرم
کاهن از وی چو موم گشتی نرم

گرمسیری ز خشک سالی بوم
کرده باد شمال از سموم

شر خبر داشت کان زمین خراب
دوری دارد و ندارد آب

مشکی از آب کرد پنهان پر
در خریطه نگاه داشت چو در

خیر فارغ که آب در راهست
بیخبر کاب نیست آن چاهست

در بیابان گرم و راه دراز
هر دو می تاختند با تک و تاز

چون بگرمی شدند روزی هفت
آب شر ماند و آب خیر برفت

شر که آن آب از خیر نهفت
با وی از خیر و شر حدیث نگفت

خیر چون دید کوزه کو سره
دارد آبی در آبگینهٔ خود

وقت وقت از رفیق پنهانی
میخورد چون حیات ظلمانی

گرچه در تاب تشنگی میسوخت
لب بدندان زلاله بر میدوخت

تشنه در آب او نظر میکرد
آب دندانی از جگر میخورد

تا بحدی که خشک شد جگرش
باز ماند از گشادگی نظرش

پس ازین پیش میان هر دو نهان
تشنه ماند از شکیب و طاقت باز

داشت با خود دو لعل آتش رنگ
آب نا داده و آبشان پر سنگ

بچکید آب از آن دو لعل نهان
آب دیده ولی نه آب دهان

حالی آن لعل آبدار گشاد
پیش آن ریگ آبخوار نهاد

گفت مردم ز تشنگی دریاب
آتشم را بکش بلختی آب

شربتی آب ازان زلال چو نوش
یا بمن بخش یا بمن بفروش

این دو گوهر در آب خویش انداز
گوهرم را بآب خود بنواز

شیر که خشم خدای با وی برو — نام خود او توی کشاد برو
گفت کز سنگ چشمه بر متراش — تا ز غم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهر به ویرانی — تا بیابا و شهر پستانی
گفت خیر آنچ گوهرست بگوی — تا سپارم بدست گوهر جوی
گفت شر کان دو گوهر بصر است — کین ازان آن ازین عزیزتر است
چشمها را بمن فروش به آب — گر نه زین آب خورد و روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم — کاب سردم دهی به آتش گرم
چشمه کیسه ام که خوشگوار بود — چشم کندن بکوچه کار بود
چون من از خشم خود شوم درویش — چشمه گر صد بود چه سود ازیش
چشم وا ده به شربت چشمه نوش — چون توان آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز — بدهم خط بدانچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند — که بدین داوری شوم خرسند
چشم مگذار با من ای سره مرد — سرد مهری مکن به آبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود — تشنه را زین سبی بها نبود
خیر در کار خویش خیره بماند — آب چشمی بر آب چشم افشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد — جان ازین بار از آن نخواهد برد
دل گرمش به آب سرد نهفت — تشنه گو کز آب سرد شگفت
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار — شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من زر کش — آتشی خوش بکش به آبی خوش
ظن چنان برد کز جهان تسلیم — باید امیدواری از پس بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد — پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ — تا مدش گشت چراغ دریغ
نرگسی را به تیغ گلگون کرد — گوهری را ز تاج سرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه — آب نا داده کرد [illegible]
جامه و رخت و گوهرش برداشت — مرد بی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود و شر زبرش — نبد آگاهیی ز خیر و سرش
بر سر خون و خاک میغلطید — به که چشمش به تیغ که خود درید
حال خود گر بچشم خود دیدی — مردی از غم چنان بترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ — گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب نیز بسی — کانچنان چارپا نداشت کسی
خانه بنهفت پشت با او خویش — او توانگر بدانچه گرد و بیش
کرد صحرانشین کوه نورد — چون سپاها بنیان بپایان گرد
از برای علف بصحرا گشت — گله را میچراند و شت بدشت
هر کجا آب یافتی و گیاه — کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جای را بی ماند — گله بر جانب دگر میراند
از قضا را در آن دو روز سه چهار — بچه آنجا گشاده بود چو بیر
کرد را بود دختری بجمال — لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده — نازنینی بناز پرورده

رسن زلف تا بدامن پس پس — گروه مه‌ها رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشهٔ باغ — بسایهٔ پیتاز پر زاغ
سحر غمزه‌ش که بود از افسون مست — بد فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی کردن — دل نهاده به بابلی خوردن
شب خالش سواد یافته بود — مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پستهٔ شکر شکنش — بوسه را راه بسته بر دهنش
آن جگر خسته ماجرا کاهی — شد طلبکار آب چون ماهی
جایی بپرده بود دور از راه — بود از آن جانی آب آنجا گاه
کوزه برکرد از آب آن جانی — تا رود سوی خانه پنهانی
نالهٔ ناگهان شنید ز دور — کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید — خفته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی بر فرو می‌افشاند — در تضرع خدای را میخواند
نازنینی ز سر روان شده تا ناف — سوی آن زخم خورده رفت فراز
گفت و بیگ چه کس توانی بود — اندرین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد — وین چنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشتهٔ فلکی — گر بپرسی ز ده و گر ز یکی
کار من طرفه بازیی دارد — قصهٔ من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی — تشنه را جهد کن که دریابی
آب اگر هست ده که من مردم — گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات — دادش آبی بلطف آب حیات
تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد — خورد و بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان پر نیاز او — شاد گشت آن چراغ و دیدهٔ او
دیده را که گنج بود ز جای — در هم افکند و برد نام خدای
گر چه راشیده بد پسند توز — پیه در مشعله مانده بود هنوز
آن قدر دید زور در پایش — که برانگیخت شاید از جایش
حرقه بر چشم او نهاد و بست — وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست — قاید پیش گشت و بر ره راست
تا بدانجا که بود خانهٔ او — مردمی دیده گشت همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد — دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته مادر زنجانی — برو در مار بر شش آسانی
خویشتن رفت زود ماور زود — سر گذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی — کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی — کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت آوردم از بجان برسید — چشم دارم که این بمان بپید
چاکری کو بخانه راه آورد — خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش — شوربا و کباب دادندش
مرد کردی رسیده با دم سرد — خورد لختی و پس نهاد و ببرد
گرد آمد شبانگه از صحرا — تا خورد آنچه پیش کشند صفرا

دیده خیری که آن نه عادت بود / جوش صفرایش از آن یاقوت بود
پهلوی چشمه دید افعی / چون کسی خشم خورده جان داده

۲۲۷ گفت کین شخص ناتوان ز کجاست / وین چنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بد ز بخت / کس ندانست شرح آن بر بست

قصه چشم کندنش گفتند / که مالباس خرج او بستند
گرد چون دیدگان خلل بسته / شد ز بی دیده نظر بسته

گفت گر شاخ آن درخت بلند / باز باید که کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب از و بستدن / سود آن انجا و تاب از و بستدن

گر چنین در رسی گرفتی بار / یافتی دیده روشنایی باز
هست ریشه کهن درختی نغز / گر بجنبش گشاده کرد مغز

ساقش از بیخ بر کشیده دو شاخ / دور نیست در میان مرد و فراخ
برگ یکشاخ از دو حلقه حور / دیده رفته را آورد نور

برگ شاخی دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد این شنید شکر کرد / دل تپید پیر آن علاج سپرد

لابها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بینوایی راست
گرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت و رفت سوی درخت

باز کرد از درخت مشتی برگ / نوشداروی خستگان از مرگ
آمد آورد نازنین بر داشت / کوفت چندانکه مغز باز گذاشت

گرد صافی چنانچه درد نماند / در نظرگاه دردمند افشاند
دارو و دیده را بهم در بست / خسته چون دید ساعتی بنشست

دیده بر بخت کارساز نهاد / سر بر بالین تخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلا ها نهاده بر نظرش

روز پنجم خلاص دادندش / داروی از دیده بر گشادندش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست

مردمی دیده بر گشاد و نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید بر سر پای / گر ز بند رسته شد چو کار خراب

اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و روی بربستند
از بسی رنجها که بر وی رود / مهربان گشته بود دختر کرد

چون دو نرگس گشاد و سرو بلند / درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پری زاده / بر جمال جوان آزاده

خیر نیز از لطف رستانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیز و خرام

لفظ شیرین او شنید بسی / لطف و نغمش بدو رسیده بسی
دل در و بسته بود و آن دلبند / هم در و بسته این چنین پیوند

خیر با کرد و بستر سحری / بسته از راه چاکری کمری
شتربانی و گله داری / کرد آهستگی و هشیاری

آنکه کله بعد کردی آفت گرگ / داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
گرد صحرا و بیابانی / چون ازو یافت این تن آسانی

بتولای خود عزیزیش کرد / حاکم خان و مان و چیزیش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ / قصه جست و جوی گشت فراخ
باز جستند حال و منزل او / کز که بود آن ستم رسیدن او
خیر از ایشان حدیث سر ننهفت / هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و خر دین آب / کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش برکند / بدگهر گوهرش رساند گزند
این گهر خست وان گهر برداشت / آب ناداده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنید از خیر / روی بر خاک زد چو راهب دیر
چون شنید این کان فرشته سرشت / چه بلا دید از آن زبانی زشت
قدرش از نام گشت نامی تر / شد بر ایشان ز جان گرامی تر
واشنیدش چنانکه باید داشت / تا زمین خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد / آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد / از وی آن جا که یافت بازبرد
کرد بر یاد آن گرامی در / خدمت گاو و گوسپند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند / با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال / نتوان یافت بی خزینه و مال
من کزانشان خورم بدرویشی / چون نهم چشم خویش بر خویشی
به از آن نیست کز چنین خطری / زیرکانه برآورم سفری
چون برین قصه هفته بگذشت / شامگاهی بخانه رفت ز دشت
دل بتیمار آن عروس بسنج / چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه بود و بر ابر آب زلال / تشنه تر زانکه بود اول حال
آن شب از رخنه که دانش دلش / ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کردگار غیب نواز / از غم ما بسی کشیدی ناز
نور چشمم نیا نهاده تست / دل و جان هر دو باز داده تست
چون نبات از ده تو پرورده‌ام / نعمت از خوان تو بسی خوردم
داغ تو بر تر از چنین منت / شکر تو بیش از آفرین منت
گر نگویی و زر دو صد پرورم / بوی خون تو آید از جگرم
پیش از این میهمان نشاید بود / تنگی بر جگر نشاید بود
بر توی پس نواله خواری تو / ناید از من سپاس داری تو
کرم هم بفضل خویش خدای / دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
دیرگاهیست کز ولایت خویش / دورم از کار و از کهات خویش
عزم دارم که بامداد پگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت / نبرد همتم ز خاک درت
چشم دارم ز چون تو چشمه نور / کز درون دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی / وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد / در زد آتش بخیل خانه گرد
گریه کردی از میان برخاست / های و هوی برآمد از چپ و راست

کرد گریان و کرد زاده بسر / نغز با خشک و دیدها شده تر
از پس گریه سر فرو بردند / گویی آبی بدیدگان بردند
سر بر آورد کرد روشن رای / کرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر کای جوان بهوش / زیرک و خوب و مهربان و خموش
رفته گیرم بشهر خود باری / خورده از شهریی دگر خاری
نعمت و ناز و کامکاری هست / بر همه یا که تو داری دست
لیک دان به بدهقان بپسند / دوستان زاید از دشمنان بپسند
جز یکی دختر عزیز مرا / نیست و بسیار هست خیر مرا
دختری مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گوهرین نیکوست
گرچه در نافه هست مشک نهان / آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بما و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
بچنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی
هرچه دارم ز گوسپند و شتر / دهمت تا زمانه گردی پر
من میان شما بنعمت و ناز / میزیم تا رسد رحیل فراز
خیر کین دلخوشی شنید از کرد / سجده آنچنان که شاید برد
چون بدین خسروی سخن گفتند / از پی ناز و دلخوشی خفتند
صبح بار و ری صفت چو بت کر / مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت / شاه خورشید رفت بر سر تخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح بستن راست
بنکاحی که اصل پیوند است / تخم اولاد از و برومند است
دختر خویش را بسرو بخیر / زهره را داد او با عطارد سر
تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب بتشنه خویش / شربتی داد از آب حیوان بیش
اولش گرچه آب خانی داد / آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند هر دو بهم / زانچه بایستی نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد می کردند / آنچه شان بود شاد میخوردند
کرد سرمایه که با خود داشت / بر گرانمایگان خود بگذاشت
تا چنان شد که خارج مان درم / بسوی خیر باز گشت همه
چون از آن مرغزار رخت در آت / بر گرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد راه رخت صندل بوی / که از و خلق بود درمان جوی
نه زنگ شاخ در پستون دو شاخ / چند بسیار برگهای فراخ
آنکه بد در علاج صرع تمام / وان دگر خود دوای دیده تمام
کرد از آن برگها دو انبان پر / تعبیه در میان بار شتر
با کس آن راز برگ باز نگفت / آن دوا راز دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند از راه / که در او صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند / به نمی شد دریغ می خوردند
هر پزشکی که بود دانش پژوه / آمده بر امید شهره بشهر
تار بند از طرق چاره گری / آفت دیو را ز پیش بری

پادشه شرط کرده بود سخت / که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم به آزادی / وارهانمش کنم بدامادی

وانکه نپسندد حال این دختر / نکند چاره سازیی درخور
بروی از تیغ تیز کار خشم / سرش از تن به تیغ باز کنم

بی دوایی که دید آن بیمار / کشت چندین پزشک تیمار
سر بریده شده هزار طبیب / چه ز شهری چه مردمان غریب

این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک بآرزوی معاش
سر خود را بباد بر میداد / در پی خون خویش می افتاد

خیر کز مردم این خبر بشنید / آن علل را خلاص با خود دید
کس فرستاد و پادشا را گفت / کز ره این کار میتوانم رفت

برم رنج از و بفضل خدای / وادوم با تو شرط خویش بجای
لیک شرط آن بود که دستوری / کز طمع هست بنده را دوری

این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت بهروزی / کند اسباب این غرض روزی

چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بدستبوسی راه
خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید و گفت کای سره مرد

چیست نام تو گفت نامم خیر / کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کای خیرمند چاره سگال

در چنین شغل نیک فرجامت / عاقبت خیر باد چون نامت
وانکه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد

پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید
گاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود گره بر آورده سخت
سود وزان سوده شربتی برساخت / سرو شیرین که تشنه را بنواخت

داد تا شاه زاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشستن گرد
رست از آن ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش بیکبار بود

خیر چون دید کان شکفته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای مشکو دلکش / سر سوی خانه کرد با دل خوش

وان پری رخ سه روز خفته بماند / با پدر حال او نگفته بماند
در سیوم روز چونکه سر برداشت / خورد و زان چیزها که درخور داشت

شه که این مژده بر سریر شنید / پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد بخدمت گفت / کای بجز عقل کس نیافته جفت
چون پی از خستگی و رنجوری / کرد رستی بار و رنج را دوری

دختر شرمگن ز حشمت شاه / برجو آیین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از سرای پرده برون / اندهش کم شد و نشاط افزون

وا دو دختر بحجبه پیغام / تا بگوید بشاه نیکو نام
که شنیدم که در جریده جهد / پادشا را درست باشد عهد

چون بهنگام تیغ تارک سای　　شرط خویش آورد شاه بجای
با سری کو بتاج شد درخورد　　عهد خود را درست با مه کرد
تا چو عهدش بود بتیغ درست　　بکه تاج هم نباید پست
صد سر از تیغ شاه یافت گزند　　گو یکی سر بتاج باش بلند
آنکه زو شد مرا علاج پدید　　وز وی این قفل بسته یافت کلید
کار او را بترک نتوان گفت　　کز جهانم جز او نباشد جفت
بر کرم اول ز عهد بگشایم　　وز چنین عقده برون آیم
شاه را نیز رای آن برخاست　　که کند عهد خویشتن را راست
خیر از او را بحضرت شاه　　بار جستند و یافتند براه
گهری یافته شنود مدش　　شادمان پیش شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان　　سخن چه داری بگفت خویش نهان
خلعتی خاص داد و بس از بخش　　از یکی مملکت نصیب بیش
بجز این چند زینت و گرش　　گهر زر حمایل گهرش
کله بستند گرد شهر و سپاه　　شهر را ساختند بهشت آرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام　　دیده دانا در او چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی　　غالیه خط بهار مشکین موی
زر فشانی عروس پس زای پر　　خیره دانا و شد بگوهری شهر
بر در گنج یافت سلطان دست　　مهر گنجش درست بود و شکست
دختر آمد ز طاق گوشه بام　　دیده دانا در او چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی　　غالیه خط بهار مشکین موی
عیش از آن پس بکام دل میراند　　نقش خوبی فرو خوشدلی خواند
شاه را محتشم وزیری بود　　خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربا و شگرف　　چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آبله رسید بماه　　ز آبله گشته دیده ماهش سیاه
خواست دستوری از شه آن دستور　　کرد باز خیر چشم مه را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست　　کرد مه را دوای چهره درست
وان صنم نیز گشت با او جفت　　گوهری چون گرهی چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن عروس　　تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست　　بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن کنی بدختر شاه　　کین چو خورشید بود و آن چو ماه
شادمانه گهی بدختر کرد　　بسته زو از جهان بدو بسپرد
تا چنان شد که نیکخواهی بخت　　برساندش بپادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت　　پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی　　تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش　　گشت سرکش قضای پی سپرش
با جهودی معاملت میساخت　　خیر و آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را ببر در باغ　　از پی من بیاورید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست　　گرد وی ایستاده تیغ بدست

شر درآمد فراخ کرده چو من / فارغ از خیر بوسه داد بر سن
خیر گفتش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد شر تو بر تو گریست

گفت نامم مبشر سفری / در همه کار نامه بشری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را چو خوی خویش مشوی

گفت بیرون ازین ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام
خیر گفت ای حرام زاده جنس / هست خونت حلال بر همه کس

شر خلقی که نام شر داری / سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب

گوهر چشم و گوهر کمرش / هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده

تو مرا کشتی و خدای نکشت / مقبل آنکو خدای دارد پشت
دولتم چون خدا نگهبانی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد

وای بر جان تو که بدگهری / جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت / خویشتن را ز هول بر زمین انداخت

گفت زنهار اگر چه بد کردم / در بد من مبین که بد بردم
آن نگر کآسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر

گر من آن با تو کرده ام ز نخست / کاید از نام چون منی بد رست
با من آن کن تو در چنین خطری / کاید از نام چون تو ناموری

خیر کان نکته رفت بر یادش / کرد خالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی / می شد و میپرید از آن شادی

کرد خونخواره رفت بر اثرش / تیغ زد وز قفا فکند سرش
گفت اگر خیر هست خیراندیش / تو شری جز شرت نیاید پیش

در شکش جست و یافت آن دو گهر / لعبتی کرده در میان کمر
آمد او در رو پیش خیر فراز / گفت گوهر به گوهر آمد باز

خیر بوسید و پیش او انداخت / گوهری را که گوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت / گر تو دارم من این دو لؤلؤ سفت

این دو گوهر بدان شد ارزانی / کین دو گوهر از اوست نورانی
چونکه شد کارهای خیر بکام / خلق از او دید خیرهای تمام

چون سعادت مدد و پس سریر / آتشش زر شد و پلاس حریر
دولت آنجا که راهبر گردد / خار خرما و خاره زر گردد

عدل را استوار کاری داد / ملک را خود استواری داد
برگهایی کز آن درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد

وقت وقت از برای رفع گزند / تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود / وادی آن بوم را سلام و درود

بر هوای فراغت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل شوی
جز صندل خری نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشاط جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل تابش از جگر ببرد

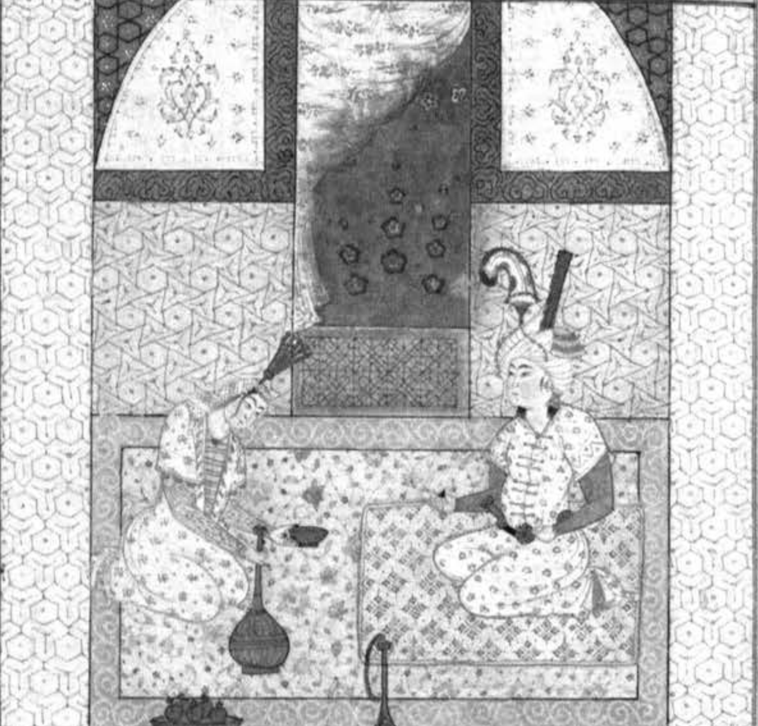
۲۳۱

صندل از رنگ خاک این عبرت ۲۲ صندلی رنگ خاک ازین عبرت
ترک چینی چو این حکایت بر بزبان شکسته گفت درست
شاه جای از میان جان کردش یعنی از چشم بد نهان کردش

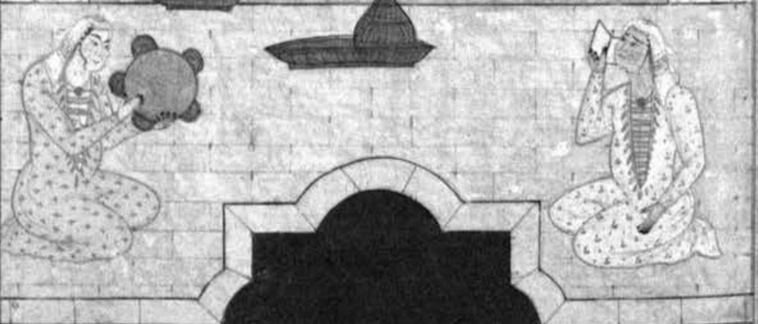
نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سفید

روز آدینه کین مقرنس بید جامه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید تمام شد سوی گنبد سپید خرام









زهره در برج پنجم اطلیسش پنج نوبت زنان بتسلیمش
تا زند زخمه طلایه زنگ شه ز شادی بکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده شب نشین چو سپیده دم زاده

خواست تا از صدای گنبد خویش
آرد آواز ارغنونش پیش

از پس آفرین که آن دلبند
خواند بر تاج و بر سریر بلند

زان دعاها که دولت افزاید
وانچنان تاج و تخت شاید

گفت چون شه زبنده طیبت خواست
آنچه از طیب چون من آید راست

حکایت خواجه با[illegible]

مادرم گفت او زنی سره بود
پیرزن گرگ باشد او بره بود

کاشنایی مرا ز همدان
برد مهمان که خانه‌ش آبادان

خوانی آراسته نهاد به پیش
خوردهایی حلاویم از حد بیش

بره و فرخ و زیره بای عراق
گرده‌ها و کلیچهای رقاق

چند حلوا که آن نبودش نام
برخی از پسته برخی از بادام

میوه‌های لطیف طبع فریب
از پی انگور و از پسان آسیب

بگذر از نار لعل پستان بود
که همه خانه نارپستان بود

چون به اندازه از خورش خوردیم
بی آهنگ پرورش کردیم

در بسم او نخست خندا خند
من و چون من فسانه گویی چند

هر کسی سرگذشتی از خود گفت
یکی از طاق و دیگری از جفت

آمد افسانه تا به پیغمبری
شهد در شیر و شیر در شکری

دلفریبی که چون سخن گفتی
مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی

بر گشاد از عقیق چشمهٔ نوش
عاشقان زاب آورد در جوش

گفت شیرین سخن جوانی بود
کز ظریفی شکرستانی بود

عیسی گاه و دانش انوری
بوی نغمی وقت مجلس افروزی

آگه از علم و از کفایت نیز
پارسائیش بهتر از همه چیز

داشت باغی به شکل باغ ارم
باغها گرد باغ او چو حرم

خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
میوه‌هایی چو میوه‌های بهشت

همه دل بود چون میانهٔ نار
همه گل بود بی میانهٔ خار

تیز خاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم بستان بود

بر کشیده ز خط پرگارش
چار چهره بچار دیوارش

آب در زیر سروهای جوان
سبزه بر گرد آبهای روان

زیر سروش که پای در گل بود
بنوا داده هر کرا دل بود

مرغ با مرغ بر کشیده نوا
ارغنون بسته در میان هوا

از بناهای بر کشیده به ماه
چشم بد را نبود در وی راه

در تمنای آنچنان باغی
بر دل هر توانگری داغی

مرد شبخفته ز راه فراغ
بتماشا شدی بدیدن باغ

سرو پیراستی سمن کشتی
مشک سودی و عنبر آغشتی

تازه کردی به دست نرگس جام
سبزه را دادی از بنفشه پیام

ساعتی گرد باغ بر گشتی
باز بگذاشتی و بگذشتی

رفت روزی به وقت پیشین گاه
تا در آن باغ روضه یابد راه

باغ را بسته دید در چون سنگ
باغبان خفته بر نوازش چنگ

باغ پر شور از آن خوش آوازی
دلنوازان درو بجان بازی

رقص بر سر درختی افتاده / میوه دل بر ده برگ جان داده

خواجه کآواز عاشقان بشنید / جام حاضر نبود و جامه درید

نه شکیبی که بر گراید پسر / نه کلیدی که در گشاید در

در پسی کو نهفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد بر گرد باغ بر گردید / در همه باغ هیچ راه ندید

بر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار خویشتن بشکافت

شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه بر آورد هایی

گوش بر نغمه ترانه نهد / دیدن باغ را بهانه نهد

شورش باغ بنگرد که ز چیست / باغ چونست و باغبان را چیست

زان گلی چند بوستان افروز / که در آن بوستان بدند امروز

دو سمن سینه بلکه سیمین ساق / در بن باغ داشتند وثاق

تا بران حور پیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه

چون درون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم برداشتند و جستندش / دزد پنداشتند و بستندش

خواجه در داده تن بدان خواری / از چه از تهمت گنه کاری

بعد از آزردنش بچنگ و بمشت / بانگهائی بر او زدند درشت

کای ز داغ تو باغ ناخشنود / نیست اینجا رقیب باغ چه سود

چون بباغ کسان درآید دزد / زو نشیبت باغبان را مزد

ما که تختی بچوب بشکستیت / شاید ار دست و پای بشکستت

مژده گشا که باغ باغ منت / بر من این داغ هم ز داغ منت

تا تو ای نقب زن درین کار / در گذاری در آیی از دیوار

بادری چون دهان شیر فراخ / چون در آیم چو روبه از سوراخ

هر که در ملک خود چنین آید / ملک او زود بر زمین آید

چون کنیزان همه نشان دیدند / زو نشانهای باغ پرسیدند

یافتندش در آن گواهی راست / مهر بشکست و داوری برخاست

صاحب باغ چون شناخته شد / هر دو را دل بمهر تاخته شد

بود خوب و جوان و نامور کوی / زن که این دید او تو دست بشوی

آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنایی او / سعی کردند در رهایی او

دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند

عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش

بس بعذری که خصم یار شود / رخنه باغ استوار شود

خار بر روند و رخنها بستند / وز شبیخون رهزنان رستند

بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصه‌هایی دراز

که در باغ چون شکفته بهار / که ازو خواجه باد برخوردار

میهمانیست دلستانان را / ماه رویان و مهربانان را

هر زنی خوب رو که در شهر است / دیده را از جمال او بهر است

همه جمع آمده درین باغند / شمع بی دود و نقش بی داغند

عذر آنرا که با تو بد کردیم / خاک در آبخور خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان بخرام / تا بر آری هر آنچه خواهی کام

روی در کش بکنج پنهانی / شادمان زی درین گلستانی
مرتبی را که دل درو بندی / مهر رویی نهی و بپسندی

آور ایشان بکنج خانه تو / تا نهند سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
مرد ویش مرد میش را بفریفت / مرد بود از زنان شکیفت

با سمن سینگان سیم اندام / پای بر داشت با امید تمام
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه بود بر کشیده ز خشت

خواجه زغرفه رفت و بست درش / باز گشتند رهبران ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی / روشنی یافته ز هر شاخی

چشم خواجه ز رخنه سوراخ / چشمه تنگ دیده و آب فراخ
کرده بر هر طرف گل افشانی / یاسمی و نار پستانی

روشنایی چراغ دیده همه / خوشتر از میوه رسیده همه
مرغ وش از ره دل انگیزی / کرده پرسوز خود شکر ریزی

اژدهایی نشسته بر گنجش / بترنجی رسیده نارنجش
نارپستان بدند و سیب زنخ / نام آسیب بر نشسته به نخ

باغ را نار و سیب کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود
بود در روضه گاه آن بستان / چمنی بر کنار سر و ستان

حوضه ساخته ز رنگ رخام / حوض کوثر بر او نشسته غلام
می شد آبی چو آب دیده درو / ماهیانی ستم ندیده درو

گرد آن آبدان روشسته / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان چنان گاهی / حوضه دیدند ماه تا ماهی

گرمی آفتاب تافته شان / و آب چون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند قرطه باز کنان

صدره کندند و بی نقاب شدند / وز لطافت چو در در آب شدند
میزدند آب سیم را بر رو / می نهفتند سیم را بسواد

ماه و ماهی روانه هر دو در آب / ماه را ماهی او فتاده بتاب
ماه بر آب چون درم ریزد / هر کجا با هیبت بگریزد

ماه ایشان در آن دلاویزی / خواجه را کرده ماهی انگیزی
ساعتی دست بند میکردند / بر سمن ریشخند میکردند

ساعتی بر بسر در افشردند / نار و نارنج را گرو بردند
این شد آنرا بمار بستر ساخت / مار مشکین و زلف می افراخت

وان بدین می نمود ساق سرین / کوه مشکین و بید زیر زمین
سیمتون همه ستون انگیز / گشته فرها درانه تیشه تیز

جوی شیری که قصر شیرین داشت / سر آن حوضهای سیمین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / یاری و یارگی نداشت چه سود

بود چون تشنه که باشد مست
آب بیند ره نیابد دست

شیفته چون خری که جو بیند
یا چو صرعی که ماه نو بیند

سوی هر سرو قامتی بیند
۲۳۲ قامتی نی قیامتی بیند

خواست تا در میان نهد گستاخ
مرغش از رخنه مارش از سوراخ

لیک مارش نکرد گستاخی
از چه از راه تنگ سوراخی

شسته رویان چو روی گل شستند
چون سمن بر ز بند بار رستند

در میان بود لعبتی چگلی
پیش روی رخش مه زنگی

آفتابی هلال غبغب او
رطبی ناگزین کس لب او

غمزه‌اش از غمزه تیر پیکان‌تر
خنده‌اش از قند شکرافشان‌تر

چون مدرستان زنی گشاده دست
عقل هشیار و عقل گشتی مست

خواجه زو فتنه چنان از دور
فتنه‌تر زانکه هندوان از نور

زاهد از راه رفته پنهانی
کافری من زهی مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهوچشم
کاتش رشک بودشان از خشم

والهٔ آنکه آن زمان بودند
کاهواز ابیور بشنودند

آمدند از ره شکرباری
کرده زیر قصب کله‌داری

خواجه را در حجابگه دیدند
حاجیانه ز کار پرسیدند

کز همه لعبتان حورزاد
میل تو بر کدام حور افتاد

خواجه نقشی که در پسند آورد
در میان دو نقش پیدا ورد

این یکی شه شنو زبر جستند
گفتی آهو به شیر سرمستند

آن پری زاده را بصد نیرنگ
آوریدند با نوازش چنگ

بطریقی که پس کسان نبرد
گر بر وزان دو شحنه جان نبرد

طرفه را چون بغرفه پیوستند
غرفه را طرفه چون که در بستند

خواجه زان بحر که او اهل است
یار او اهل و کار او سهل است

وان بت چنگ زن که تاخته بود
کار او را چو چنگ ساخته بود

گفته بودندش آن دو نباز
قصهٔ خواجهٔ کنیزنواز

وان پری پیکر پسندیده
دل درو بسته بود نادیده

چون در دو دیدار ازان تهی بود
آمدش پیش سیم و سیم از زر بود

خواجه کز مهر ناشکیب آمد
با سهی سرو در عتیب آمد

گفت اصل تو چیست گفتا نور
گفت چشم بد از تو گفتا دور

گفت پرده‌ت چه پرده گفتا ساز
گفت شیوه‌ت چه شیوه گفتا ناز

گفت بوسه و سیم گفتا شست
گفت هان قیمت است گفتا بیست

گفت کای بدبخت گفتا زود
گفت با او این مراد گفتا بود

خواجه را جوش از آن شهوانی خاست
شرم و رعنایی از میان برخاست

زلف دلبر گرفت چون چنگش
در بر آورد چون دل تنگش

بوسه و گاز بر شکر میزد
از یکی تا ده و ز ده تا صد

گرم شد بوسه در دل انگیزی
داد گرمی نشاط را تیزی

خواست تا نوش چشمه را [illegible]
مهر از آب حیات بردارد

چون درآمد شتاب شیر بگور
زیر چنگش خوش کشید بزور

جایگه بست بود و بختی یافت
خفت و ز خفت رخنها بشکافت

غرفه ویرانه بد فرود آمد
کار بیگانگان به هم بیخ آمد

این ز مویی و آن بمویی رست
این از آن سو شد آن ازین سو جست

تا نه بینندشان بر آن سر راه
دور گشتند از آن عمارتگاه

خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت بر گوشه و غمی می‌خورد

شد کنیزک نشسته با یاران
رود و ابرو گره چو غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد
چنگ را بر کنار خویش نهاد

ناله چنگ را چو پیدا کرد
عاشقان را ز ناله شیدا کرد

گفت از چنگ من بناله رود
با دو چنگ چنگان عشق درود

عاشق آن شد که خستگی دارد
مدد از پستی شکستگی دارد

عشق پوشیده چند دارم چند
عاشقم عاشقم به بانگ بلند

مستی و عشق چون برآرد دست
صبر باید ز هیچ عاشق و مست

گرچه بر خون عاشقان خوار است
توبه در عاشقی گنه کار است

عشق با توبه آشنا نبود
توبه و عاشقی روا نبود

عاشق آن به که جان کند تسلیم
عاشقان را ز تیغ و تیر چه بیم

ترک چینی که در ز لعل افشاند
حسب حالی بدین صفت برخواند

آن دو گوهر که رشته کش بودند
در نشاط و سماع خوش بودند

در دل افتادشان که در دو چراغ
تند بادی رسیده بود ز باغ

یوسف یاوه کرده را جستند
چون زلیخا ز دامنش رستند

باز جستندش از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آمد بار

مرد و تشویر کار او خوردند
باز تدبیر کار او کردند

کامشب اینجا که وطن سازیم
از تو با کار کس نپردازیم

که گذاریم بر بهانه خویش
گر کس امشب رود به خانه خویش

نگر آن ماه را که دلبر تست
امشبی در کنار گیری چست

روز روشن سپید کار بود
شب تاریک پرده دار بود

این سخن گفت و شد روانه شدند
با بتان رهبر فسانه شدند

شب چو زیر سپهر اتفاقی
گرد پنهان و راه بر طاقی

تیغ یک میخ آفتاب گذشت
جوشن شب طرازی گشت

آمدند آن بتان وفا کردند
وان صنم را درو رها کردند

سرو تشنه بجوی آب رسید
آفتابی بماهتاب رسید

خواجه را در عروق هفت اندام
خون بجوش آمد و بجست بکام

وانچه گفتن نشایدش با کس
با تو گفتم نعوذ بالله و بس

خواست تا در بلعل سفته کند
طاق را با رواق جفته کند

گربه وحشی از پی شاخی
دید موشی به کنج سوراخی

جست ز موش و بزر مین افتاد
صدمه در دو نمازین افتاد

هر دو جستند دل رمیده ز جای
تاب در دل فتاده تک در پای

دور گشتند نارسیده بکام
تا به پخته می چون شد خام

نوش لب رفت پیش نوش لبان
چنگ در بر گرفته نیم شبان

سرو بن بر کشیده قد بلند / خنده گل گشاده تنگ قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد / تا شاهی آمد و تماشا کرد
جام می دید بر گرفت بدست / سنگی افتاد و جام را بشکست
ای تماراج برده مرحبا راست / خبر تو کار من نکرد و راست
گرچه با تو نکار خود بخجلم / منتو هم نیست در حساب دلم
رازداران پرده حارسش / آگهی یافتند از زارش
باز رفتند و عصمت میورزند / خواجه را جست و جوی میکردند
خواجه چون بندگان دغل ورزد / حجره در بست کز گنه لرزد
در خزید بجو پیاپی تنگ / زیر شمشاد و بید و سرو و خدنگ
خیره گشته ز خام تدبیری / بر دمیده ز سوی پشتش خبری
بازگشتند و راه بگشادند / آب گلها بگل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز / مهر نو کرد و مهر باز انداز
خواجه دستش گرفت و رفت به پیش / تا بجایی که دید لایق خویش
تاک ریا که شاخهای درخت / بسته بر اوج کاه تخت به تخت
زیر آن تخت ماه و شاهی تاخت / بفراغت نشستگاهی ساخت
زاو سرو سهی بدان خرامانی / چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش گرفت و شادی کرد / سرو با گل قران تا دی کرد
خواجه را مه در آمده بکنار / دست بر کار و پای نه بنکار
مهر خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گرو پذیر شده
چون بران شد که قلعه بستاند / آتشی را به آب بنشاند
موش دستی مگر بتاک بلند / دید آویخته کدویی چند
گرد چون مرغ بر رسن پرواز / از کدوها رسن بریده گاز
بر زمین آمد آنچنان حلبی / هر کدویی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل وانگه چه طبل طبل رحیل
خواجه پنداشت کامدست بجنگ / شحنه با چوب و محتسب با سنگ
باز بانگ اندر او فتاد بهوز / آهو آزاد شد ز پنجه یوز
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت باز از سرای / پیش آن همدمان پرده نشین
چون زمانی مدید بود درنگ / پرده در گشت و ساخت پرده چنگ
گفت کنند عاشقان باری / رفت باری بدیدن یاری
خواست کز راه آرزومندی / یابد از وصل او برومندی
درکنارش کشد چنانکه هواست / سرخ گل در کنار سرو رواست
از ره سینه ور نخدانش / سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر گنج در دراز کند / تا در گنج خانه باز کند
بطبرزد شکر بر آمیزد / بر طبر خون ز لاله خون ریزد
ناگهان آمد فتنه غوغایی / تا غلط شد خیال تنهایی
ماند پروانه را در آتش نور / تشنه را گشته زاب حیوان دور

بی همه ضرب تو گر آوازی ‌ ‌ ضربه زن بر راست اندازی
پرده گردد می‌برانه زه راست ‌ ‌ گه زدم با تو من ز پرده راست

کین غزل گشته شد چو مسازان ‌ ‌ زو خبر یافتند بسر ازان
سوی خواجه شدند پورش ساز ‌ ‌ یافتندش کشیده پای دراز

شرم زو گشته دل رمیده شده ‌ ‌ بر سر خاکی آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری ‌ ‌ باز گشتند از جهان خواری

حال پرسیده شد حکایت کرد ‌ ‌ آنچه در دوزخ آورده دم سرد
چاره سازان ز چاره‌های خوش ‌ ‌ مرهمی ساختند بر دل ریش

بر دل بسته بند بگشادند ‌ ‌ سیلی را بو عجب دل دادند
چاره سازان بکارهای خودش ‌ ‌ دور کردند آزار خیال بدش

کز درین کار کار روا کن باش ‌ ‌ مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جا بی پس ‌ ‌ کافت آنجا نیا و رو پروانش

ما خود از دوری نکه داریم ‌ ‌ پاس وارانه پاس داریم
آمدند آن بکجی پذیره گاه ‌ ‌ پیش آن سرو قد کلک چنان

تا دگر باره ترکتازی کرد ‌ ‌ خواجه را زفت و دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت ‌ ‌ خواجه کان دید خوابگی بگذاشت

سبز گلش گرفت چون بستان ‌ ‌ حبت شغوله دران بستان
بود در کنج باغ جایی دور ‌ ‌ یاسمن خضر بنی چو گنبد نور

برکشیده علم دیواری ‌ ‌ بر سرش بیشه و بن غابی
خواجه بدزبین نیافت بارگهی ‌ ‌ ساخت اندر میان کارگهی

یاسمن از هم دریدبان ‌ ‌ نازنین را درو کشید نهان
بند صدره‌ش کشید و سرم نهفت ‌ ‌ بند صدری دگر که شوان گفت

خرمن گل درآورید به بر ‌ ‌ مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان فره مینوز ‌ ‌ بازنی باز کرد گنبد گوز

روبهی چند بود در بن غار ‌ ‌ هم افتاده از برای شکار
گرگی آورده رای بر سرشان ‌ ‌ تا کند دور رنگ دیگرشان

روبهان از حرام خواری گرگ ‌ ‌ کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهر بیت شدند و گرگ از پس ‌ ‌ راهشان بر بساط خواجه و بس

رو و پیدند برو چاره سکال ‌ ‌ روبهان پیش و گرگ از دنبال
خواجه را باز که فتاد از پای ‌ ‌ وید لشکر کهی بحیث از جای

خود ندانست کاچ واقعه بود ‌ ‌ سو بسو دید و دید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر ز خون ‌ ‌ تا چگونه رود ز باغ برون

وان دو سروش برابر افتادند ‌ ‌ کان همه نار و رنگش دادند
وامن دلبرش گرفته بچنگ ‌ ‌ خون وری درمیانه دو نهنگ

بانگ بر روی زوند کین چه شگفت ‌ ‌ در خصال تو این چه آشفت
چند بر هم زنی جوانی را ‌ ‌ کشتی از کینه مهربانی را

باغ ربی ز زردی مسازی ‌ ‌ کمند میجکپس خیانت بانی
چند بار امشبش بها کردی ‌ ‌ چند نیرنگ و کیمیا کردی

او بسوگند عذرها میخواست / نشنید از او حکایت راست
تا زبنگه رسید خواجه فراز / شمع را دید در میان دو گاز
۲۳۴ در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این تیغهای آن خوردن
گفت زنهار دست از او داریم / باز آزرده را میازاریم
گر گناهی درین خیانت هست / سوی محلان کشید باید دست
گوهر او ز هر گنه پاکست / هر گناهی که هست ازین خاکست
چابکان جهان و چالاکان / همه هستند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی / از خطا داده بود بی خللی
وان حلقها که کرد ما را خرد / آفتی را با آفتی بسپرد
بخت ما را چو پارسایی داد / از چنان کار بد رهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نکشد / نیک شد هیچ نیکیی نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور ازینجا حرامزاده بود
با عروسی باین پری چهری / نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکو جوانیی دارد / مردی و مهربانیی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان باز رفت پیش گناه
کس از آن میوه دار بر نخورد / که درو چشم بد بدید نکرد
چشم صد گونه دام و دد بر ما / حال ازینجا شدست بی بر ما
آنچه شد شد حدیث آن نکنم / وانچه دارم بدو زیان نکنم
توبه کردم باشکار و نهان / در پذیرم ز کردگار جهان
که اگر در اجل بود تاخیر / وین شکرلب بود شکارپذیر
بحلالش عروس خویش کنم / خدمتش زانکه بود بیش کنم
کاردانان که کار او دیدند / از غذا ترسیش بپرسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر چنین عقیده پاک
که درو تخم نیکویی کارند / وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسا کارها که رنج نمود / رنج پیدا نشد و راحت بود
ای بسا دردها که بر مردست / همه جان داروی در آن دردست
باز گشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمه نور / کرد از آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنید لعاب
با وی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان زانچه بهره برد ز باغ
خواجه بر زد علم بسلطانی / رست از بند و بنده فرمانی
ز آتش عشق بازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری / گرد مقصود در طلبکاری
گربه پیشی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هوا خواهی
دولتی من که یافت آب زلال / وانگهی خورد از او که بود حلال
چشمه یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سپید
در سپیدیست روشنایی روز / وز سپیدیست مه جهان افروز
در پرستش بوقت کوشیدن / صفت آمد سپید پوشیدن

همه رنگی بعیبی آمودت — جز سپیدی که او نیالود
هر چه زآلودگی شود نومید — آب ناکش کند بخنده سپید
چون سمن سینه زین نخ پرداخت — شه در آغوش خویش جایش ساخت
وینچنین شب بسی بناز نشاط — سوی هر گنبدی کشید بساط



بر روی این آسمان گنبد ساز — گرد درهای هفت گنبد باز
چون بتثلیث مشتری و زحل — شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه خضروش جوانی یافت — چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد — هر سبیلی چو پلپیلی شد
مشک بو گشت خاک عود پوش — باده خرگشت و نافه در دوش
اعتدال هوای نوروزی — راست روشند عالم از زوری
باد نوروزی از قباله نو — باربای چین بهشت داده گرو
رستنی سر برون زد از دل خاک — زانکه خورشید گشت آینه پاک
شبنم از دامن اثیر نشست — گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از کریوه کوه — ره در از آب دیده داده شکوه
سبزه کوه برزده پیشش را — داده سرسبزی آتشش را
نرگس از چشم خواب آلوده — هر کرا چشم دید خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای — بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کو پایه بر زبانه زده — جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر از شکنجه خواب — جان در انداخته بقلعه آب
غنچه های نوار شکوفه شاخ — کرده لولو چو برگ ناله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست — شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای بهار — بی قیامت ستاره کرده نثار
شنبلید سر بسنگ وردیده — زعفران خورده بار بر خندیده
کاتب الوحی گل آب حیات — بر شقایق بخون نبشته برات
برگ نسرین بکوه بر آمودن — شاخ سوسن چو تیغ پاسودن
جعد بر جعد بسته زرکوش — دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم کیار اضحی — این بمعجر آخته آن بمعجر اضحی
سنبل از نافهای مشک انگیز — بر تو فر نعل کشاده خطی تیز
داده خیری بشرط هم عهدی — یاسمن را بخط ولی عهدی
گل کافور بوی مشک نسیم — چون بناگوش حور در زر و سیم
بوی سیسنبر از حرارت خویش — عقرب چرخ را که اخته نیش
غنچه را چشم کاوش ناز — فرع با گوش بلکوش پر از
ارغوان و سمن بر ابر سپید — رایت افراشته سیاه و سپید
زآفت صد برگ باد خزان — شاخ بر برگ بید دست گران
گل بکر بسته در شهنشاهی — خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آوازه برکشیده چو کوس — همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل سپید ریحانی / پنج نوبت زنان سلطانی
بر سر سرو بانگ فاخته تیز / چون طرب دوستان بوالحکمان

نای قمری بنالهٔ سحری / خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر حوالی کشت / کرده تقطیع متنهای بهشت

زند باف از بهشت نامه زند / ورد شب آورده و خوانده حرفی چند
عندلیب از نوای تیز آهنگ / گشته باریک چون بریشم چنگ

باغ چون لوح نقش بسته شده / مرغ و ماهی نشاطمند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرده شاهانه مجلس افروزی

بر نموداری هفت گنبد خویش / گنبدی آسمان فراخته پیش
چار بندی رسید پیکی چست / راه شش طاق هفت گنبد جست

چون درآمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون بهشت فراخ
کرد بر چتر و آفرین دراز / کافرین کرده بود بر و نماز

گفت بار از نگار خانهٔ چین / جوش لشکر گرفت روی زمین
مانده مهمان شاه را فغفور / شد دگر ره ز رنگ عهدی دور

چپیازاد خان باشد و عهد / زهرناک اندرون و بیرون شهد
لشکری تیغ بر کشیده به اوج / تا بجیحون رسیده موج بموج

سیلی آمد گرفت صحرای / مر نهنگی درو چو دریایی
گر شه این شغل را ندارد پاس / چینیان خون ما خورند بطاس

شه چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا دید عافیت خواهی
بیشتر زان که در سر آید دام / دامن از می کشید و دست از جام

رای آن زد که از کفایت و رای / خصم را چون سپر در آرد پای
خبر بگنج و سپه ندید پناه / کالت نصرت است گنج و سپاه

چون سپه باز جست هیچ ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده / هم سلاح و سپر پراکنده

ماند عاجز چو شیر در زندان / طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / ناخدا ترسی از خدا دوری

نام خود کرده زان جریده که خوانت / راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش بس باریک / راستی کور و روشنی تاریک

داده شه را بنام نیک غرور / داده از تعلیق نیکنامی دور
تا وزارت بحکم ترسی بود / در ولایت خدای ترسی بود

راست روشن چو روز و راز درو / راستیها درو شبیها مرو
شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او به بیداد کرد دست دراز

فتنه میساخت در مصلحت میسوخت / ملک میسوخت و مال می اندوخت
نایب شاه را بزر و بزیب / داد بر کیمیای فتنه فریب

گفت خلق آرزو طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
لعنت از راه سیری شان / داد بر کار ره دلیری شان

گر نه مالیشان برای و بهوش / ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بدند و بد گهرند / یوسفانی ز گرگ و سگ بترند

گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص روباه چند باید کرد
خاکبانی که زناده زبینند / دوکانی بصورت آدمیند
دوکان رو بفا نظر ننهند / حکم را جز بتیغ بر ننهند
خوانده باشی ز راه غمزدگان / گر سیاوش چه دید از آن دوکان
شاه بیشه خوار چون گروند / سر و ارا بدار چون گروند
مالشان خوصه است و ایشان سیر / گنده آب از بحوض ماند دیر
آب کز خاک تیره فش گردد / هم تبه هم ز خاک خوش گردد
چون سیاست ز پادشاه شود / پادشاهی ز روبها شود
زان شهی کو سیاست انگیزد / دشمن دیو سر دو گریزد
شاه گر مست خصم هشیار است / شحنه گر خفت دزد بیدار است
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نشستند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / نگنی ز رونق رعایت خویش
نغزی پای آشنایی کس / کس خود تیغ را شناسی و بس
شه با مهد باست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید وز من تو بر / هر که گویم گر نشیبت بگیر
محتشم را بمال مالش کن / بی درم را بچون نکال کن
نیک و بد هست سر و ور تو حلال / از بدان جان ستان نکال مال
خوار کن خلق را بچاره و چیز / تا نمانی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود
تا یب شه ز روی سرمستی / گرد با او بجور هم و پستی
تا بجایی که خواری از حد برد / هیچ کس را هیچکس نشمرد
بجایی که او نبود و شش را / جور میکرد در رعیت شاه
در ستمکارگی بی افشردند / میگرفتند و خانه میبردند
در ده و شهر خرفسز نبود / هیچ خر کرفت و دیگر نبود
تا در آن مملکت باندک سال / هیچکس را نه ملک ماند و مال
همه را راست دشمن از کم و بیش / راست روشن تهدر ز بنو خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
او فتادی از کمی به ارمشی / مفلسیم تر کسی بدرویشی
خانه داران ز خور خانه بران / خانه خویش ماند در دگران
شهری و لشکری بجان ستوه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کار ماند و نه کشت / دخل را کس فذلکی ننوشت
چون ولایت خراب شد حالی / دخل شاه از خزانه شد خالی
شاه را چون بساز کردن جنگ / گنج و لشکر نبود و خرد تنگ
تنها بزاکی بکی بدرست / یک بیک حال آن خرابی جست
کس نه پیم وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت و آنکه گفت بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت / کین تهی دست گشت وان بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند / لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی نکستی و بی مالی / ملک شاه از مرتبان خالی

شه چو شفقت ز حد فراز آمد / بعملهای خویش باز آمد
شاه را این بهانه پیر نکرد / لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
از پی کس نبد نجات پشه / گرچه چندانکه باید اندیشه
ره بسامان کار خویش سپرد / جهد خود با زمانه پیش نبرد
گفت کین رخنه ام زکار بد است / دست کار کدام دیو و دد است
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یک سواره برون شدی بشکار

قصه شبان و سگ در حضور بهرام

صید کردی و شاد و مانده شدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز غم غبار گریش / رغبت آمد بسوی نخچیرش
یک تنه سوی صید رفت برون / تا ز دل هم بکوه بشوید خون
گرد صیدی چنانکه بود پیش رای / غصه را دست بست و غم را پای
چون ز صید پلنگ و یوز و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
از تک و تاب آن گریغ تا چاشته بود / مغزش از تشنگی [illegible]
گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب تا پیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / سر بر آورده بر کرانه راه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان / بر صعود فلک بسیج کنان
گفت آن دود گرچه ناخوش جاست / از فروزنده ش آب باید خواست
چون بر آن دود رفت گامی چند / خرگهی یافت بر کشیده بلند
گله گوسفند پیش تا گوش / گشته زآفتاب بختی جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان بدرست / بر پرستش گری میان در بست
چون ز میهمان پذیره گری کرد / واسمان را لگام گیری کرد
اولش پیشکش درود آورد / وانگه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ما حضری / پیش آورد و کرد لابه گری
گفت شک نیست کاینچنین خوانی / نیست درخورد چون تو مهمانی
لیک از آبادی این طرف دور است / خوان اگر بینواست معذور است
شه چو نان پاره شبانه بزاید / شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم که نخست / زانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ بسته مستمند چراست / شیر خوانت گرگ بند چراست
پیر گفت ای جوان زیبا روی / گویمت زانچه رفت مو بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهمنشینی او
بر امانت خیانتی اندوخت / وان امینی بخایینی بفروخت
زهمت آن شد که گر بخواهد کرد / از چنین بد حساب نخجیر آید
گر گله بود داشتی همه سال / ز در را جنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده حرز خانه خویش / خوانده او را نه سگ شبانه خویش

واو بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر

گر شدی شغل من بشهر دراز / گله را سوی خانه بردی باز
چند سالم تبایق واری کرد / راست بازی و راستکاری کرد

تا یکی روز بر صحیفهٔ کار / گله را نقش بر زدم بشمار
هفت سر گوسپند کم دیدم / غلطم در حساب ترسیدم

بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد بسی نگفتم راز
پاس میداشتم برای و بهوش / در خطایی که کم نیاید گوش

وان سگ آگاه‌تر بکار از من / پاسبان‌تر هزار بار از من
باز چون کردم از شمار درست / هم کم آمد چنانکه بود نخست

گرچه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
همه شب خاطرم بغم می‌بود / کز گله گوسپند کم می‌بود

ده ده و پنج پنج می پرداخت / چون یخی کان بآفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات / آنچه ماند از رمش ستد بزکات

زو فتادم من بپابانی / از گله صاحبی بچوپانی
زرم کرد آن غم و درشتی‌ها / در جگر کار کرد و گشتی‌ها

کشتم این زخمه گرچه چشم مبست / دست کار کدام دام و ددست
با سگی اینچنین که شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد

تا یکی روز بر کنارهٔ آب / خفته بودم در آمدم از خواب
سیمجان سر نهاده بر سر چوب / دست و پایی کشیده بی آشوب

ماده گرگی ز دور دیدم چست / کامد و در برابر سگ رست
خواند سگ را بسگی یاری خویش / سگ دویدش بمهربانی پیش

گرد او گشت و گرد می افشاند / گه دم و گه دبوس می‌جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام خود راند و رفت کار از دست

آمد و خفت و آرمید تنش / مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود زمش / جست حق القدوم خدمت خویش

گوسپندی قوی که سر گله بود / پایش از بار دنبه آبله بود
رو و خورد و شکمترین نشنی / وین چنین رشوه خورده بود بسی

سگ ملعون بشهوتی که براند / گله را دست گرگ بماند
گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشق‌بازی کرد

چند نوبت توام داشتمش / او خطا کرد و من نکشتمش
تا بهم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ

کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بنده غدره فرمانی
سگ من گرگ را ره بند منت / ملکه قصاب گوسپند نهفت

هر که با مجرمان چنین نکند / هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن رانی / عبرتی برگرفت پنهانی

این سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود گزین شبان پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر

در هوا داد آدمیت من   این شبانم گله رعیت من ۲۳۷
وین که دستور تست مرمن منت   در حفاظ گله امین منست
چون در آن روزنامه کردم نگاه   روز بر روی چون پاره گشت سیاه
گفت در شهر جهای ماتم و سور   کشتن از شه شفاعت از دستور
شاه دانست کان چه شیوه گرفت   وز دو خانه بقصد خانه برفت
چون سگان در سگی چنین باشند   بخروشند چونکه بخراشند
گفت اگر ما نمش بمنصب خویش   کس برفعش علم نیارد پیش
بامدادان که روز روشن گشت   شب تاریک فرش خود بنوشت
بارگه بر سپهر زد بهرام   بار جو کرد بر خلایق عام
راست روشن در آمد از در کاخ   رفت بر صدر گاه خود گستاخ
کای همه ملک من خراب از تو   رفته رونق ز ملک و آب از تو
ساز و برگ از سپه گرفتی باز   تا سپه را نه ملک ماند و نه ساز
از رعیت بجای رسم و خراج   که کم خواستی و گاهی باج
هست رهبر کسی بملک خویش   کفر نعمت ز کفر ملت بیش
از تو بر من چو راست روشن گشت   راستی رفت و روشنی بگذشت
چه گمان بر وه که وقت شراب   غافلانه مرا رباید خواب
بهر باشش خاک باد اگر بهرام   تیغ فرمش کند چو بیند جام
زین سخن صد هزار جنبر ساخت   همه در گردن وزیر انداخت
از عمامه گنبد گردنکش   درکشیدند و بند کردندش

چون نماند اساس کار درست   از امین رخنه باز نباید جست
باز پرسم از آنکه لشکر کو   عالم از نیت ماند بی سر کو
دید سر گشته یک جهان مجروح   نام هر یک نبشته در شرح
نام شه را بجور بد کرده   نیکنامی بنام خود کرده
چون سگی کو گله بگرگ سپرد   شیون آن گله یک شبانه کرد
مصلحت دید باز داشتنش   روزکی ده فرو گذاشتنش
چون ز حشمت گلیم او شد دور   در شب تیره به نماید نور
صبح یک زخمی و دو شمشیری   داد به راز خون کسب سیری
مهتران آمدند از پس و پیش   صف کشیدند بر مراتب خویش
شه درو دید خشمناک و درشت   بانگ بر زد چنانکه او را کشت
کنج خور را بکوهسار کندی   گوهر و گنج من پراگندی
خانه بند کان من بردی   پای در خون هر کس افشردی
حق نعمت گذاشتی از یاد   نیست شرمت ز من که شرمت باد
حق نعمت شناختن در کار   نعمت افزون کند بنعمت خوار
لشکر و گنج را رساندی رنج   تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
رخنه سازی تو رخت مستان را   بشکنی پای زیردستان را
گر ز خود غافلم سیاه رود   نیستم غافل از سپهر کبود
پس نفرمود تا زبانی زشت   سوی دوزخ دواندش ز بهشت
پای در کنده دست در زنجیر   آنچنین پس فرو بود وزیر

چون بدان قهرمان درآمد قهر
شه منادی روانه کرد به شهر

تا ستم دیدگان آن فرمان
داد خواهند و شه دهد تاوان

چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه

بد آن بدسرشت می‌گفتند
اژدها را بمار می‌سفتند

شه بزندانیان چنان فرمود
کز دل دردناک خون آلود

هر کسی جرم خود پدید کنید
بند خود را بدان کلید کنید

بندیانی ز بند جسته برون
آمدند از هزار شخص فزون

شاه از آن جمله هفت شخص گزید
هر یکی را ز حال خود پرسید

گفت با هر یکی گناه تو چیست
از کجایی و دودمان تو کیست

شکایت کردن مظلوم اول

اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمن کام

راست روشن بزجرهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت

وانچه بود از معاش و مرکب و چیز
همه بستد جنایت حشمت نیز

هر کس از خوبی و جوانی او
سوخت بر غبن زندگانی او

چون من انگیختم خروش و نفیر
زان جنایت مرا گرفت وزیر

کو هواخواه دشمنان بودست
تو چنینی و او چنان بودست

غوریی تند را اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد بزور
گرد بر من بپرام را چون گور

گر ز بندانیم کنون سالیست
روی شاهم خجسته تر فالیست

زان برادر بگو رجان بده
وین برادر بدست و پا مرده

شاه را چون بگفت آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم

هر چه دستور از و بغارت برد
جمله با خون بها بدو بسپرد

شکایت کردن مظلوم دوم

کردش آزاد و ونخوشی داوش
با سر شغل خود فرستادش

گفت شخص دوم دعای دراز
در زمین بوس شاه بنده نواز

گفت باغیم در کیایی بود
کاشنایش ز روشنایی بود

چون بساط بهشت سبز و فراخ
تکیه بر کله میوها بر شاخ

در خزان داده نوبهار مرا
وز پدر مانده یادگار مرا

روزی از روز آتشین داغی
سوی باغ من آمد آن یاغی

میهمان کردمش بعود و بمی
میهمانی سزای خدمت وی

هر چه در باغ بود و در خانه
پیش او ریختم بشکرانه

خورد و خندید و خفت و آرامید
وز شراب آنچه خواست آشامید

چون زمانی بگرد باغ بگشت
خواست کز عشق باغ گردد دشت

گفت بر من فروش باغ ترا
تا دهم روشنی چراغ ترا

گفتم این باغ را که جان منست
چون فروشم که عشق دان منست

هر کسی را در آتشی داغیست
من بیچاره را همین باغیست

باغ پندار کان تست مدام / من ترا باغبان بلکه غلام
هر گهی کامدت بباغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب
وانچه خیزد ز مطبخ خونی / پیشت آرم بدست تمکینی
گفت ازین در گذر بهانه مسانی / باغ بفروش مر زحمت و پروانی
جهد بسیار شد بشور و بشر / باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت چون ز کینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم از خیانت خویش / باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال / وین سخن را بکینه رفت دو سال
شه بدو داد باغ و گشت آزاد / خانه و باغ داد چون بغداد

حکایت کردن مظلوم سیوم

گفت زندانیی دگر با شاه / کای ترا سوی هر که خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود / روزیم زان سفر مهیا بود
زحمتی کز کشی بدریا بار / سودها دیدمی در آن بسیار
چون شناسا شدم بدریایی / در بد و نیک تر و دریایی
لولوی چندم اوفتاد بچنگ / شبچراغ سحر برونق و رنگ
آمدم سوی شهر چو صلیه پر / چشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم / وز بها گه خورم گهی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من هست عقد مروارید
خواند و از من خرید با صد شرم / در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها بپیچید دراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد / او نیاورد جز بهانه ورد
روزکی چند ازین سیاه و سپید / عشوه در عشوه داد و من نامید
آخر الامر خواند پنهانم / کرد با خویشتن ندانم
بر گشادم یکی بهانه شمرد / کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد مرکی روا ز دست / دست و پایم بعقدها در بست
او ز من گوهر آوریده بچنگ / من از و در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورده بر شکنج کلاه / من صدف وار مانده در بن چاه
شه ز گنج وزیر بدگوهر / گوهرش داد باز با زیور

حکایت کردن مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار هراس / گفت کای در خور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان / بربطی خوش زنم چو آب روان
مهربانی داشتم نوآیینی / چینیی بلکه در دو بر چینی
مهرش از ماه روشنی برده / روز چون شب برابرش مرده
کلکه کیکی کشان بدامانش / سرو را لوح در دبستانش
هیچ را نام کرده کین دهنست / نیش در خنده کین شکر شکنست

برده رونق به تیشه بازاری
تا ز نقش رشک تاتاری

خویش از بهار زیبا روی
خانه باغ رو به روی روی

در ولایت درم خریدی من
وز ولی نعمتان خریده من

از من آموخته ترنم و ساز
نوش و لغریب و طبع نواز

مرده با یکدگر ز یک خانه
گروه صحبت چو شمع و پروانه

من بدو زنده و او چو شمع چراغ
وا او بمن شاد و ما چو سبزه باغ

روشن و راست همچو شمع از نور
راست روشن نه شده گردن دور

شمع را در سرای خویش افروخت
دل پروانه را بر آتش سوخت

چون برآشفتم از جدایی او
راه جستم بروشنایی او

بند بر من نهاد و خندان خند
یعنی آشفته را بباید بند

او عروس مرا گرفته بناز
من ز زندان بصد هزار نیاز

چار سالست کز ستمکاری
وار وم می کند بدین زاری

شاه حالی بدو سپرد کنیز
نه تهی بلکه با دراوان چیز

بر عروسیش و او شده بها
باعروسیش ز بند کرد رها

شکایت کردن مظلوم ششم

شخص پنجم شهاب انجم گفت
کای فلک با چهار طاق تو جفت

من نه پس فلان به صد کاهم
کز مطیعان حضرت شاهم

گشته شغلم بکشور آرایی
حلقه در گوش من بمولایی

داده بود ایزدم بدولت شاه
نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه

از پی جان ز ارزنی مشرق
کرده آفاق را بشادی غرق

از دعا زاد راه می کردم
خیری از بهر شاه می کردم

خرم و تازه شهر و کوی یمن
اهل و انس نهاده روی یمن

داده ام از ممالک روزی خویش
هر کسی را برات روزی خویش

تنگ دستان ز من فراخ درم
سوی کان سیر و سوی زادان هم

هر که زر حاجت ز پدر رسیدم
و آنکه افتاد و دستگیر شدم

هیچ درمانده نماند به بند
کر رهایی نداد وشان ز گزند

هر چه آمد ز دخل دهقانان
صرف می شد بخرج مهمانان

دخل و خرجی چنانکه باید بود
خلق راضی ز من خدا خشنود

چون وزیر این سخن بگوش آورد
دیگ سیدا در او بجوش آورد

که خدا نیم راز دست گشاد
دست در ملک و مال من بنهاد

گفت کین ملک دست پیچ تو
بخشش تو به قدر گنج تو نیست

یا پا کی پیر گوره تافته
یا بجز و از گنج یا فته

قسمت من چنانکه باید داد
بده از نی سرت و هم بر باد

هر معیشت که بنده داشت تمام
بستد از من بدین بهانه خام

و آخر کار در دمندم کرد
بنده خود بدم به بندم کرد

پنج سالست تا درین زندان
بوده ام از خان و مان و فرزندان

شاه فرمود تا نعمت و ناز
بر سر ملک خویشتن شد باز

چون شه شخص ششم رسید تمام
ور سر تخت خود نگشت خرام

کرد بر شه دعای فیروزی
کای ز خلق تو خلق را روزی

شکایت کردن شخص ششم

من یکی گرد زاده کریم
گر نیاکان خویش گو میرم

بنده ات از سپاهیان سپاه
پدرم نیز بود بنده شاه

خدمت شاه میکنم بدرست
پدرم نیز کرده بود نخست

از پی دشمنان شه سوست
میدوم جان و تیغ بر کف دست

شاه نان پاره بمدت پیش
بنده را داده بد ز نعمت خویش

بنده آن نان بعافیت میخورد
در حق شاه بندگی میکرد

خاص کردش وزیر جای برای
با خطا هیچکس ندارد پای

بنده صاحب عیال و مال نداشت
بجز آن مزرعه منال نداشت

چند ره پیش او شدم بنفیر
گز برای خدای دستم گیر

تا عیاری بعدل نماید
بر عیالان من ببخشاید

یا چو اطلاقیان بی نام
روزی تو کند ز دیوانم

بانگ بر زد بمن که خامش باش
رنگ خویش از خدنگ تیز تراش

شاه را نیست با کس آزاری
تا کند وحشتی و پیکاری

دشمنی بر درش نیاید تنگ
تا بلشکر نیاز باشد و جنگ

پیشه کاهلان مگیر بدست
کار کل کن که تندرستی هست

گفتم از طبع دیورای بترس
بجز من هیچ از خدای بترس

شمهای از کمی و کم رختی
من بختی رسیده را سختی

تو همه شب کشیده پای دراز
من بشمشیر کرده دست دراز

گر تو در ملک میزنی قلمی
من بشمشیر میزنم قدمی

تو قلم میزنی بخون سپاه
من زنم تیغ با مخالف شاه

مستان از من آنچه شه فرمود
گر نه فتراک شه بگیرم زود

گرم شد کز من این خطاب شنید
بر من بی قلم دوات کشید

گفت کز الملهی بما دانی
چون کلوخم ز آب ترسانی

گه بزرقم همی کنی تقلید
گه بشاهم همی دهی تهدید

توشه گر نیست زیاده بکوش
اسپ و ساز و سلاح را بفروش

شاه را من نشانده‌ام بر گاه
نیست بی خط من سپید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست
همه را زندگی برای منست

گر تو لابه کنی و گر بندی
کرکسان مغزشان بخوردندی

این بگفت و دوات زمن زد
اسپ و ساز و سلاح من بستد

بس بدر خشم خونیان دادم
سوی بندان خود فرستادم

قرب شش سال هست تا که ز دون
تا دلم رغبت و جان پر خون

شاه بنواختش بخلعت و ساز
جاودان پادشاه بنده نواز

چون لبش را ملطف خندان کرد
رسم اقطاع او دو چندان کرد

شکایت کردن شخص هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز / برلب از شکر شد شکرطراز

تنگ دستی فراخ دید چو شمع / خویشتن سوخته برابر جمع

از همه خورد و خواب بی‌بهره‌ام / قایم اللیل صایم الدهرم

در پرستش کهی گرفته قرار / نیستم جز خداپرستی کار

کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم مرا نشاند از دور

کز سر کین و روی بدخویی / در حق من دعای بد گویی

پیشتر زانکه زافت کینت / در من آن عقد شرار نفرینت

زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان پر وبال نداشت

او مرا در حصار کرده به بند / من ز نفرین به چرخ برده کمند

شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کاورکش مجاهد را

لیک دفع دعا چنان نکنند / حکم زاهد چو ره زنان نکنند

تا دعای بدش نه آخر کار / هم سر از تن ربود و هم دستار

زاهد آن نوش داده را بنوشت / زو یکی چرخ و چرخ وار بگشت

زحمت برداشت بی‌مقطع باز / آنچنان شد که کس ندیدش باز

تا می پخته یافتن در جام / دید باید هزار غوره خام

گفت من کنج جهان کشیدم دست / زاهدی ره روم خدای پرست

عافیت را جریده برخواندم / دست بر شغل گیتی افشاندم

روز نا خورده کاب و نانم نیست / شب نخفته که خان و مانم نیست

هرکرا بنگرم رضا جویم / هر که یا وار آتش دعاگویم

گفت بر من تو را گمان بد است / گر عذابت کنم بجای خود است

زان دعای شبانه شبگیری / ترسم افتد بدین هدف تیری

دست تو بندم از دعا کردن / دست شاهانه دست تا کردن

او فرو بسته از دعا دستم / من برو دست مملکت بستم

چون خدایم به بخشش ساخت یار / خوشدلی را و گر بهانه به نم

گفت خر نکته که ترس و خداست / راست روشن نگفت چیزی راست

آنکه آن بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد

از تر و خشک آنچه داشت وزیر / گفت با زاهد آن تست بگیر

گفت ازین نقدها که انداز دام / بهترم ده که بهتر است دادم

ره روان آنکه آنچنان بودند / کز زمین پر بر آسمان سودند

آب دریا که آنچنان تیر است / از شمرهای بارکین حرز بست

بخت آنست کز چنین خامان / برکشد جیب و درکشد دامان

گشتن شاه بهرام گور بیدادگر

چون زمین از کلیم گرد آلود / سایه گل بر آفتاب اندود

خشت نمناک شد ز غمناکی / شه درین خشت خانه خاکی

در خیابانی جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان

راه مهیب مصالح کار / تا رکل چون رود در شتی خار

چون نکار و وزیر شه آباد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحرگه نخفت از تجلی / دادیده بر ستم زور تنگ دلی
شه چو باران رسیده در نجاتی / کرد بر تشنگان گلفشانی
داد فرمان که تخت بار نهند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند / عدل را نامه بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی
آن خیانت پیشه را که بود وزیر / پا بپایه درکشید از زنجیر
زنده بر دار کرد و باک نبرد / تا چو دزدان بشرم و خواری مرد
گفت هر کو چنان سرافرازد / روزگارش چنین سر اندازد
از خیانت گریست بدنامی / وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کو جهان نماید شور / عاقلانش چنین کنند بگور
تا نگویی که عدل بیکار است / کاسمان و زمین بدین کار است
هر که میخ و کدینه پیش نهاد / کنده بر دست و پای خویش نهاد
پس ازین داوری نمای بزرگ / یاد کرد از سگ شبانه و گرگ
آن شبان را نخواند و شاهی داد / نیکبختی و نیک خواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت / بر کسی جور و دست کس نگذاشت
تا نه بس مدت از چنان تدبیر / آمدش پر شد و ملک سر چیر
لشکر و گنج شد بر او انبوه / این ز دریا گذشت و آن از کوه
چون بخاقان رسید شد خبرش / باز پس شد نداد دردسرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نزد بی رضای او نفسی
گفت کان کشتنی که شاه کشت گشت / آفتی بود فتنه را پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند / فصلهایی بد نغز هیچ انداند
تا بدان عشوه‌های طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب
گفت کاین زینت و خالی / کین نجوانی شتاب کن حالی
گفت کان کشتنی که شاهش کشت / آفتی بود فتنه را پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند / فصلهایی بد نغز هیچ انداند
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها زخلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی نبرد / کارهایی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم / با خود از چین بیا تا بود از حشم
دخترم خود کنیز خانه تست / تاج من خاک آستانه تست
وانچه آن خاین خرابی خواست / بنگارید نوشته بود ز شاه
همه طومارها بهم در بست / واد تا یک بیک رو سر بست
شه چو برخواند نامهای وزیر / تیز شد چون علم بدیت و سریر
بر هلاکش سپاس داری کرد / کار از آن پس باستواری کرد
پیکر عدل چون بدیده شاه / عبرت انگیخت با سپید و سیاه
شاد کرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او

ناپدید شدن بهرام گور با گور در غار

لعل پیوند این علاقه در / کز گهر کرد گوش گیتی پر

گشت چون هفت گنبد ازرقی فام
آن صدا باز داد با بهرام

عقل در گنبد دماغ کشش
داد ازین گنبد روان خبرش

کز صنم خانهای گنبد خاک
دور شو گر تو دور باد هلاک

گنبد مغز شاه جوش گرفت
کز فسون و فسانه گوش گرفت

دید کین گنبد بساط نورد
از همه گنبدی برآرد گرد

هفت گنبد برآسمان بگذاشت
او ره گنبدی دگر برداشت

گنبدی کز فنا نگردد پست
تا قیامت درو نگردد مست

هفت موبد بخواند موبد زاد
هفت گنبد بهفت موبد داد

ور ز دو آتش بهر یکی ناگاه
معنی آن شد که گرد آن آتشگاه

سرو بن چون بشست سال رسید
یاسمن بر سر بنفشه دمید

از سر صدق شد خدای پرست
داشت از خویشتن پرستی دست

روزی از تخت و تاج کرد کنار
رفت با ویژگان خویش بشکار

در خیال صید و صید ساختنش
بود بر صید خویش تاختنش

لشکر از هر سوی پراگندند
هر یکی گور و آهوی افکندند

میل هر یک بگور صحرایی
او طلبکار گور تنهایی

گور جست از برای مسکن خود
و آهو افکند لیکن از تن خود

گور و آهو مجوی از گل شور
کآهویش آهویست و گورش گور

عاقبت گوری از کناره دشت
آمد و سوی گورخان بگذشت

شاه دانست کان فرشته پناه
سوی مینوش می‌نماید راه

کرد بر گور مرکب انگیزی
داد دیگران تند را تیزی

از پی صید می‌نمود شتاب
در بیابان و خانهای خراب

برگرفته نوند چار پرش
وز وشاقان یکی دو بر اثرش

بود غاری در آن خرابستان
خوشتر از چاه یخ بتابستان

زخمه زرق داشت چون چاهی
هیچکس راند بر درش راهی

گور در غار شد روان و دلیر
شاه دنبال او گرفته چو شیر

اسب در غار زرق راند سوار
گنج کیخسروی سپاند بغار

وان وشاقان بپاس داری شاه
بر در غار کرده منزلگاه

نه ره آنکه در خزند بغار
نه سر باز پس شدن بشکار

دیر بر راه مانده با دم سرد
تا ز لشکر کجا برآید گرد

چون بجانی بر آن کشید دراز
لشکر از هر سوئی رسید فراز

شاه چون شد بغار دید پدید
بهره در مغز غار پیدا دید

وان وشاقان بحال شاه جهان
باز گفتند آنچه بود نهان

کو چو شه رهگذار کرد آهنگ
راند مرکب درین شکافته تنگ

کس بدین داوری نشد داور
این سخن را نگشت کس باور

همه گفتند کین خیال بدست
قول نابالغان بی‌خردست

خسرو پیلتن بنام خدای
کی درین تنگنای گیرد جای

واگهی نه که پیل این بستان
دید خوابی و شد بهندستان

بند بر پیلتن زمانه نهاد
پیل بند زمانه را که گشاد

بر نشان داد آن خلیفه بخت / میزدند آن وشاقکان را سخت
راه آن طفلکان در آلود / گردی از غار رو نمود چو دود

بانگی آمد که شاه در غار است / بازگردید شاه را کار است
خاصگانی که اهل کار بدند / شاه جویان درون غار شدند

غار بن بسته بود و کس نه پدید / عنکبوتان بسی پرند تنید
صد ره از آب دیده شستندش / بلکه صد بار باز جستندش

چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار
دیده‌ها را به آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری / وز میان کم شده چنان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر / گو بجان جست و دیگران بنظر

گل طلب کرد خار بی بر یافت / تا پسر بیش جست کمتر یافت
نعم بسی خورد و جای غم بودش / که سیه گشت خانه از دودش

زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه / تا کنند آن زمین گروه گروه
چاه کند و بگنج راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت

وان زمینها که رخنه کرد عجوز / مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسند کان چه دانندش / غار بهرام گور خوانندش

تا چهل روز خاک می کندند / در جهان گور کن چنین چندند
شد زمین کنده تا دهانه آب / کس آن گنج را ندید بخواب

آنکه او را بر آسمان رخت است / در زمین باز جستنش سخت است
ور زمین جرم و استخوان باشد / و آسمانی بر آسمان باشد

هر جسد را که زیر گردونست / مادری خاک و مادری چونست
مادر خون بپرورد و ز ناز / مادر خاک او ستاند باز

گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان تر بود
کانچنانش ستد که باز نداد / ساز چاره بچاره ساز نداد

مادر خون رنجور مادر خاک / کرد خود را اندر دو رنج هلاک
چون تپش برزد از دماغ جوش / آمد آوازی از نهفتش بگوش

کای بغفلت چو دام و دد پویان / شیر مرغان غیب را جویان
بتو یزدان ودیعتی بسپرد / چونکه وقت آمد از تو باز برد

بر وداع ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
باز پس گرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر از بهرام
رفت و آن دل که داشت دربندش / کرد مشغول کار فرزندش

نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
آن چه بینی که وقتی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور

گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پایمال گور برست
داغ گوری ببین با اول کار / گور زد داغش نگر بآخر کار

چاه نه خاکدان دو در دارد / تا یکی میبرد دگر آرد
این سه گز خاک و پهنی تو گزی / چار خم در دو کان رنگرزی

هر نواله که معده تو نزد / خلط آزار بر تن تو بر زد
از سر و پای تا بگردن و گوش / هست ازین چار خلط عاریه پوش

بر چنین رنگهای عاریه پاز / چه نهی دل که واو باید باز
جاسپانی که روی بسته شیند / از چنین رنگ و بوی پیوسته شیند

تا قیامت قیام ننماید / گر زنخ بسته باز نگشاید
ره ره خوف و شب شب خطر است / شحنه خفته و دزد در راه است

خاک ساران بخاک پیر شوند / زیر دستان زبر دست زیر شوند
چون تو باری ز دست بالا نهی / زیر هر دست خوان چه ایمنی

آسمان زیر دست خواهی خیز / پای بالانه از زمین بگریز
مهر و مه هیچ گونه تا بنبین / تا نیفتی ز آسمان بزمین

انجم آسمان حمایل تست / چیستند آن همه وسایل تست
تنگی حلقه را مجال تو نیست / نیلگون ساحت این خیال تو نیست

هر یک از تو گرفت تمثالی / تو چه گیری ز هر یکی فالی
آنچه اینها کنند تویی آن نور / وانچه اینها جور و تو بی آن دور

جز یکی خط که نقطه پرور تست / آن دگر حرفها ز دفتر تست
آفرین را تویی فرشته پاس / وافرینده را دلیل شناس

نیکمردی ببین که بد نشوی / با دو دانه نگر که دو نشوی
آنچه کاری حساب نیک و بد است / هر آنچه داری ولایت خرد است

یا دری زن که قحط نان نبود / یا خیابان بیچ که پس خانه بیچ زد
دیده کو در حجاب نور افتد / ز آسمان و فرشته دور افتد

چاشنی گیر آسمان زمی است / میزبان فرشته آدمیست
روی ازین چار سوی عمر برتاب / چند ازین خاک باد و آتش و آب

حجرها با چهار دو و دو تنگ / بر دل و دیده چون نباشد تنگ
دو دری شد چو کوی طراران / چار بندی چو بند عیاران

پیش از آن کت روان کشند ز و / بار بر گاو و رخت بر خر نه
ره بجان و که کالبد گند است / بار کم کن که بارگی تند است

مرده ها که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
آنکه داند که اصل جانش چیست / جان او بی حسد تواند زیست

تا نه پنداری ای بهانه بسیج / کین جهان و آن جهان و دیگر هیچ
طول و عرض و حجو و بسیار است / وانچه در غور ماست آن خار است

هست چندان آفرینش نهاده و / گاه گهی نقشبندشان ز ظلمت و نور
آفرینش بسی است نیست یکی / آفرینده لیک هست یکی

نقش این هفت بند چارسر شت / زابتدا جز یکی قلم ننوشت
گر نه هفت از چهار صد باشد / زر یک داد و یک ستد باشد

اولین نقطه آخرین پرگار / از یکی و سه یکی دو گرد و گاه
در دو پنهان ببین و در و صلش / در یکی بین و در یکی اصلش

گر چه او و او ر زبون کش نیست / از حسابش کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی هیچ / نخوری پیش ازانکه روزی تست

خوشه وار دو آسمان بخند
چند ازین بیع گشایی چو پند

آنکه چون چرخ کرد انجم گشت
چرخ چه جان بچرخ انجم گشت

از غرضهای این جهان بی خویش
باز بر خور ز زندگانی خویش

تا بشمشیر تیز جان آسنج
هرچه از ذات بر وندار گنج

از جهان پیش ازانکه درگذری
جان بیر تا ز مرگ جان ببری

خانه را خوار کن چو رش آخرو
از جهان جان چنین توانی برد

ور دو چهرست رستگاری رو
آنکه بسیار داد یا کم خورد

هرکه در مهتری کند ازکام
زین دو نام آوری آرد نام

هیچ بسیار خوان پاینده
هیچ کم خور بیانکه برسید

ذره مجلب کی داغ نه است
از پی دوغ کم دهان آلاست

ور چنین ده کسی وبا داد
که بهی به از بها داد

در جهان خاص و عام نسبت دو
نه که خاص این جهان بهر ثبت

چه توان دل در آن عمل بستن
که بغزل تو باشد آبستن

هر عمارت که زیر افلاک است
خاک بر سر کنش که خود خاک است

بگذر از دام او وبر مباش
منبرت دار شد دلیر مباش

زنده زفتن مدار بر جوست
زنده بردار یک مسیح بس است

گر کسی بر فلک رساند تاج
هفت کشور کشید زیر خراج

پیش ما کهان شبی بود
سرو نو رده بر سپهر برود

خاک بی خسف لاابالی هست
گنجه اش از زمار خالی هست

رطبی کو که نیستش خاری
یا کجا نوش مهره بی ماری

حکم هر نیکی و بد که در دهر است
زهر در نوش و نوش در زهر است

که خورد نوش پاره در پیش
که پس آن نخورد و باید نیش

نوش و نیش جهان که پیش و پس است
دردم و دردم یکی نفس است

نبود در حجاب ظلمت و نور
مهره خر ز مهر عیسی دور

کیست اول که بر فراز درخت
وا خرش هم زمین بگیرد تخت

یارب آن کن که از داستانی
ناوره عاقبت پشیمانی

در خاتمت کتاب گوید

بر نظامی در کرم بگشای
در حمایت که تو سازش جای

اوش واده نکونامی
وآخرش ده نکو سرانجامی

چون فروزنده شد بیکس و عیار
نقد این گنجه خیز رومی کار

نام شاهنشهی بر و بستم
کاب گیرد ز نقش او دستم

شاه چینی قبای رومی تاج
جز بتیغش داده چین و روم خراج

یافته از ره اصول و فروع
رای از خشوع و بخت بخشوع

بر زمین بوسش آسمان برپای
وانکه نیش ز جاه او بر جای

در مطالعی که آسمان دارد
اجری مملکت و نان دارد

زان چو روت که بوی مشک دهد
لولوی تر ز خاک خشک دهد

از زمین تا اثیر در دو گفت
صافی و شد که مایه سرشت

ورز شب داونش بسایل خویش — زر مصری ز رنگ گلی پوش
سپه بر کش بنوک موی نگاران — تیشه کوه را فکنده ز تاب
شش جهت بر قبای او زرهی — هفت چرخ از کمند او گرهی
تیغش آن کرده از صلابت سنگ — کاتش تیز تا براتش خدنگ
درعش از دست صبح تیره گشای — تیرش از تیر ماه حلقه ربای
ای نظامی امیدوار تو بود — نظم دوران روزگار تو

دیلمی از قدرت آسمان دانم — که اساسات همه آسمان توانم
دور وزر و کمی چون در آب — تیره و آتش همه چون در آتشیم

قایم عهد عالمی پدرست — قایم نام من فکنده تست
انچنین نامه بر تو شاید بست — گر تو جای بلند نامی هست
با همه چون ملک آمن — وز همه چون فلک آمن
چونکه شد لعل پسته بر تابش — بر تو بپستم ز تیم تا رحش

[illegible]

میوه داد دست زباغ ضمیر — چرب و شیرین چو انگبین در شیر
حقه بسته پر ز در داد او — وز عبارت کلید بر داد او
پیش پرو ناید ز نشش نغز — وز درونش درو نیاز مغز
هر چه در نظم او ز رنگ و بدست — همه رمز و اشارت خردست

هر کجا افسانه حکایت — بر نهانخانه شد پنهان
در نهانخانه شد پیشه جیب — ... ز نظم ... زد بیش

وانکه بود بش درازی از حد بیش — کوتهی داد منش ز صنعت خویش
تا در آری بچشم او تیزی — جلوه داد منش به هر سبزی
دست نا کرده داستانی چند — بکر چون روی غنچه زیر بند
کردم این تحفه را کز ارش نغز — ابیات چرب استخوان و شیرین مغز
لطف بسیار و دخل اندک خرج — کرده در صره و فیله درج درج
مصرعی زر و مصرعی از در — تهی از دعوی و ز معنی پر

تا بدانند کز ضمیر شگرف ‌‌ هر چه خواهم برآورم به دو حرف
وانچه بر هفت گنج خانه راز ‌‌ بستم آرایشی فراخ و دراز

غرض آن شد که چشم ارباب بیش ‌‌ ور فراخی پدید و اسباب بیش
آنچه بینی که بر بساط فراخ ‌‌ کرده ام چشم و گوش را گستاخ

تنگ چشمان معینم هستند ‌‌ کو رخ از چشم تنگ بربستند
هر عروسی چو گنج سربسته ‌‌ زیر زلفش کلید زر بسته

هر که آن کان گشا و زر یابد ‌‌ بلکه دریا بد آنکه دریابد
من که نقاش نیشکر قلمم ‌‌ رطب افشان نخل این حرمم

نی کلکم ز رشته زاهنر ‌‌ عطار و رساند سنبل تر
سنبله کرد سنبلم را خاص ‌‌ گرچه الخاص لایحب القاص

چون من از قلعه قناعت خویش ‌‌ شاه را گنج در کشیدم پیش
ور ادا کردن زر جانیز ‌‌ وام دار منتی و بین و زر

وام داری نه از تهی شکمی ‌‌ ور زر و سیم بود و زیبی و رمی
آهن تیز این گزیده نهنگ ‌‌ لعل و الماس ریخت صد در تنگ

لعل پرورد دوستان تقیاس ‌‌ ور پی پای دشمنان الماس
آن نه زر کعبه مسلمانیست ‌‌ مقدس ره روان روحانیست

میخ زرین مرکز هیبت ‌‌ نام روئین فرش مملکت
یافت دریافت نارسیده او ‌‌ زر همه هم زره دریده او

حبل الرحمه زان حریم در بست ‌‌ بو قبیس از کلاه او کمر بست
در دری چون حصار پیوندد ‌‌ نامه در کبوتری بندد

تا برو نامه را کبوتر شاه ‌‌ ز وانکس که او بپرد قبا
من که در شهربند کشور خویش ‌‌ بسته دارم گریزگه پس و پیش

نامه در مرغ نامه ور بستم ‌‌ چون رسانند بشاه من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش ‌‌ هم خطا پوش و هم خطابخش

چون مرا دولت تو یاری کرد ‌‌ طبع من تا چه سحرکاری کرد
از پس پانصد و نود و سه قران ‌‌ گفتم این نامه را چو نامه وران

روز بر چار و ده ز ماه صیام ‌‌ چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند ‌‌ تا نشینی بر این سپهر بلند

نوش آب حیات ازین ابیات ‌‌ زنده مانی چو خضر از آب حیات
ای که در ملکت جاودان بادی ‌‌ ملک با عمر و عمر با شادی

گر زنجی ز راه معذوری ‌‌ گو بیت نکته بد بدستوری
بزمهای تو گرچه رنگین است ‌‌ آنچه بزم مخلدست اینست

هر چه هست از حساب گوهر گنج ‌‌ راحت است و آن گرنج ز رنج
آن اگرچه رسد به پانصد سال ‌‌ وین زیی تو که هم رسد به زوال

وین خزینه که خاص درگاه است ‌‌ ابدالله هر با تو همراه است
این خزینه که شد خرد پرورد ‌‌ رو عای تو ختم خواهم کرد

دولت را که بر زیادت باد ‌‌ خاتم کار بر سعادت باد
دولتی باش هر کجا باشی ‌‌ در رکاب فلک تفراشی

شرف نامهٔ اسکندری

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفرینش ز بالا و پست / تویی آفریننده هرچه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی درست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشنتر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / به جوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگویی ببار / زمین ناورد تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی به اندازه در یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید این راز را / نداند که چون کردی آغاز را
نیاید ز ما جز خطر کردنی / دگر خفتنی یا زبا خوردنی
هرچه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه‌ای از همه بی‌نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان / همه کار و جنبش انجم و آسمان
که چندان که اندیشه گردد بلند / سر خود برون نارد از این کمند
تو بر آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو حجت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بستی بر افلاک را / بر و بوم تو آراستی خاک را
تویی گوهر آمای این خشت خنج / مسلسل کن گوهر آرای درج
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری

٢٥٤



۲۲۵

۲۴۹

خرد تا ابد در نیابد ترا
که تاب خرد در نیابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار
کند پیک او را که ای پیک یار

نه بر گنج تا فراهم شوی
نه افزود و نه تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو
ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای
بیفکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو اش سر فکند
به پا مردی کس نگردد بلند

همه زیر دستیم و فرمان پذیر
تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست و گر پر مور
بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو بی‌خود پرستی نیفتد به پاک
زمانی به خود بر آری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را
خورد آتش تیز نمرود را

چو در لشکر دشمن آیی جلیل
به مرغان کشی پیل اصحاب فیل
گر از نطفه خاک بختی دهی
گهی را استخوانی رخی دهی

گر آری جنیدی ز بتخانه
کنی آشنایی به بیگانه
گهی با خیال گوهر خانه خیز
چو بوطالبی را کنی سنگریز

گر از هر ره آنکه ازو چیم تو
گشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آور از تو بار نیست
گر با مشعله کنج راهگار نیست

تسانی زبان از درستان رای
گر تار از سلطان نکو نیند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک
تو دادی در این جوش جهان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست
که جز گرد در خاک در اندیشه نیست
گر این خاک روی از گنه تافتی
با مرور بخشش تو که ره یافتی

نگه‌دار من از نامدی در شتاب
ترا نام نیک که بودی افزرکار
شب و روز در شام و در بامداد
تو پر یادی از هر چه دارم به یاد

چو اول شناسنده آب آدم
به تسبیح نامت شتاب آمدم
چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب
ترا خوانم و ریزم از دیده آب

وگر یابد آواز او راهم به تب
همه روز تا شب نیاسیم به تب
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری
مکن شرمسارم در این داوری

چنان خواهم ای داور کارساز
کزین بانیازان شوم بی‌نیاز
پرستنده گر ز ره نیند کسی
کند چون تویی را پرستنده‌ای

وزین عالم آباد کردی به گنج
وز آن عالم آزاد کردی به رنج
پدید آور خلق عالم تویی
تو میرانی و زنده کن هم تویی

مرا نیست از خود حسابی به دست
حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید
ز تو نیک و بد من آید پدید

تو نیکی کنی من بد کرده‌ام
که بدرا طالب نکو کرده‌ام
ز تست آولین نقش را سرگذشت
تبت آخرین حرف را بازگشت

ز تو آشتی جستن از من خطا
ز من وطلب او دین بر زدو جستن
چو نام توام جان نوازی کند
به من دلو کی دست بازی کند

ندارم بجا تا تو از خویشتن
گر گویم تو دو باز گویم گر من
گر آسوده گردد توان مهرم
خیال مگا فریدی چنان میزیم

امیدم چنانست ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرکنده خاک مرا / نبیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سربست من / نهد تهمت نیست بر هست من

ز غیب آن نمودارش آری بدست / کزین غایب آگاه باید که هست
چو بر جستنی تو من بست رای / بسی حجت انگیزم و لک شای

تو نیز ار سوی مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت
چنان کن کرم کن عزم رایم تو / که خرم دل آیم چو آیم سوی تو

همه همرهان تا بدریا رسند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشت و گردت و پای / ز من باز مانند یک یک بجای

تویی آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم / بامید تاجی سپهری میزنم

سری را کزین در ندارم دریغ / به از تاج بخشی بدین سر تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده / اگر رد قلم زانچه کرد آن

ولیکن بخواهش من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو کوشی که سر کس کم در رنج و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب

در آن نیم شب گر تو جویم پناه / بمهتاب فضلم بر افروز راه
نگه دارم از خنده روزبان / مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشم در آن ناصبور / ز من دور دار ای خداوند دور

کرم در بلایی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا
کرم بشکنی گر نهی در نورد / کنی خاک خواهی ز من خواه گرد

برون افتم از جو و بر گنبدی / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر هستی / تویی آنکه بر یک قرار استی
پژوهنده را پایه زان شد کلید / گر اندازه خویشتن در تو دید

کسی کو تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز تو بایستن / عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بدانجات منزل شناس / کزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را

بزرگا بزرگی دها بی کسم / تویی یاوری بخش و یاری رسم

اندر تضرع نمودن از باری [illegible] اسمه

نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار / ز من باد مشعل کشان دور دار
بگشتن تو دادی نخ منیدم / تو ده زانچه گشتم برو منیدم

گرم بو بلندست و سیلاب تخت / میان عنان من از راه تخت
ازین سیل کاسم جهان در گذار / که پل نشکند بر من این رودبار

٢٥٥

عقوبت مکن عذرخواه آمدم … به درگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید … مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک … سرشته تو کردی بناپاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم سرنوشت … قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مایی و ما بنده‌ایم … بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم
هر آنچه آفریدست بیننده را … نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بینش نظرگاه تو … چگونه نه بینم بدو راه تو
ترا بینم از هرچه پرداختست … که هستی تو سازنده او ساختست

همه صورتی نقش فرهنگ و رای … بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو … نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست … باندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون … سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دیدت چندان رسید … کز آن پایه را حد بپایان پدید
چو پایان پذیرد حد کائنات … نماند در اندیشه دیگر جهات

نبیند بیند اندیشه افزون ازین … تو هستی نه تنها که بیرون ازین
برآنچ آرم ای مصلحت خواه من … که باشد سوی مصلحت راه من

رهی پیش آور که در جام کار … تو خشنود باشی و من رستگار
بجز آن نبینم چاره در سرشت … که سر بر نگردانم از سرنوشت

نویسم خطی زین نیایش گری … مسجل بامضای پیغمبری
نگه دارم آن خط خونی نهان … چو پیش تو آید بر بازوی جوهنان

در آن داوریگاه چون تیغ تیز … که هم پیش تخت است هم رستخیز
چو پران شود نامها سوی گنج … من آن نامه را برگشایم بوزد

نمایم که چون حکم رای تو رست … برین حکم راندی و آن دگر حلم تست
امیدم تو بست ز اندازه بیش … مکن ناامیدم ز درگاه خویش

زخود گرچه مرکب برون رانده‌ام … براه تو در خیره مانده‌ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش … مگردان سر رشته از راه خویش

ز من جستن و ره نمودن ز تو … بجان آمدم جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی … بدان رسم و آیین که میخواستی

ز توقیع مهر نقش آرایشم … نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود و هست … همان گیر نابوده بودم نخست

مرا چون نظر بر من انداختی … فزون مرتبه چون کم بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند … توام دستگیر اندرین پای‌بند

چو دادیم ناموس نام آوران … بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه … میفکن از در پای خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار … ز در بودن هر دری باز دار
نکوکن چو کردار خود کار من … مکن کار با من بکردار من

در نعت النبی

نظامی بدین بارگاه رفیع … نیارد بجز مصطفی را شفیع

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار
گرانمایه‌تر تاج آزادگان / گرامی‌تر از آدمی‌زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانهٔ بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان دار عالم سپید و سپید / شفاعت‌گر روز بیم و امید
درختی سهی سایه در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصل داران پاک / ولی نعمت ذره‌خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی ده چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش‌تر / تن از آب حیوان سیه‌پوش‌تر

فلک بر زمین چارطاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد خانهٔ پشت او / مه انگشت کش زان انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چو کوه و چو باران چو میغ / یکی دست گوهر یکی دست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته / بتیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر برد / سر تیغ او تاج افسر برد

قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک نور افروختند
چو گشت آن اطلس قبا جای او / به پستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کاینه داراستست / هم آرایش از روی چون آرستست
کلید کرم بود و در بود کار / گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی ده دل تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی‌دست سلطان درویش پوش / غلامی خرد پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز / معرج کنان فلک را طراز
شب از چتر معراج او پایه / وزان نردبان آسمان پایه

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سرسبزپوشان باغ بهشت / بسرسبزی آراسته کار و کشت

محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولی‌عهد بود
سرناطه در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین سر باقصی نهاد

سراپرده همت سلطان پیر / برآموده گوهر بجنبش حریر
زبند جهان داد خود را خلاص / معنبر که عرشیان گشت خاص

بنه بست ازین کوی نهتا دراز / بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخت / بنه بر خرزه آسمان تاخت

برون جسته از گنبد چاربند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند
برآبی شتابنده زرین چو برق / تماشا هم خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیم یمن رنگ ازو یافته
بریشم دمی بلکه لولوئی / رونده چو لولو بر ابریشمی

ز آهو ولی نافه از مشک پر / چو دندان آهو برآموده در
از آن خنگ شب غا... تر که اندر کمان / وزان تیزرو ترکه تیر از کمان

٢٠٤

نشان بنده و هم علوی خرام ‌ ‌ ازو باز مانده بهشتاد گام
بعالم گشایی فرشته وشی ‌ ‌ ز عالم گشایی که عالم کشی

شب زنگی از تاب چراگشته مست ‌ ‌ چو ماه آمده شب چراغی بدست
نهان شد که از تیزی گام او ‌ ‌ سبق برده بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر میگشاد ‌ ‌ نگر خود قدم بر نظر می‌نهاد
چو ابر بران خیل تعلی ره نورد ‌ ‌ بر آورد ازین آب گردون گرد

هم او راه دان هم فرس راهوار ‌ ‌ زهی شیر مرکب زهی شهسوار
چو زین خانگه عزم دروازه کرد ‌ ‌ بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشته همگلشن ازو ‌ ‌ شده روشنان چشم روشن ازو
دران پرده گه گذرگه‌ها بود پاک ‌ ‌ نشانیت شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست ‌ ‌ قدم را بشست آب و خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را ‌ ‌ بمه داده کیوان خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست ‌ ‌ گرامی علم را بگیرد بدست
طلای طبیعت بناهید داد ‌ ‌ بشکرانه قرص خورشید داد

تریح داد آتش بچشم خویش ‌ ‌ که خشم اندران ره نمی‌رفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری ‌ ‌ یکی نیکی دگر زو بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد ‌ ‌ بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت ترکیب هر منزلی ‌ ‌ چنانکه او فرو ماند تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او ‌ ‌ ز ده دست هر یک بفتراک او
کمر بسته گردون بر او در راه ‌ ‌ گروه گرو جنیبت جهاند

بهاره منش خضر و موسی دوان ‌ ‌ مسیحا چو گوهر ز موکب روان
نماند آنکه یکدم بر او [illegible] ‌ ‌ بیک چشم زخمی که برهم زنند

ز خرپشته آسمان در گذشت ‌ ‌ زمین و زمان را ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل تا درد او ‌ ‌ کس از گرد بر گرد او گرد او

ز پرتاب تیرش دران ترکتاز ‌ ‌ فلک تیر پرتابها مانده باز
تنیده تنش در رصدهای دور ‌ ‌ بروحانیان بر حسدهای نور

دران راه بی راه از آواز کی ‌ ‌ همش بار بنمانده همش بار کی
برو جبرئیل از روش ریخته ‌ ‌ سرافیل از آن صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بعرش پلنگها ‌ ‌ دران پرده جلوه ده آهنگها
ز دروازه سدره تا ساق عرش ‌ ‌ قدم بر قدم عصا افکنده فرش

ز دیوان کروبیان بر گذشت ‌ ‌ مروج آمده برج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید ‌ ‌ قطعیت بدرگاه و دوران رسید

زمین زاوه‌ها ز آسمان تاخته ‌ ‌ زمین و آسمان از پس انداخته
مجرد روی را بجایی رساند ‌ ‌ که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن ‌ ‌ برون آمد از هستی خویشتن
دران دایره گردش راه او ‌ ‌ نمودار پرگار او قدمگاه او

بپای رفت بی زیر و بالا دلیر ‌ ‌ گران راه دور رسته بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداخته شد ‌ ‌ ز بیگانگان جای پرداخته شد

در آن جای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید / لقایی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال / نه زانسو جهت بد نه زین سو مجال
همه دیده گشته چو نرگس تنش / شکفته یکی خار پیرامنش
در آن نرگسین حرف باغ داشت / مگر زاغ کو مهر مازاغ داشت
که زر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخشش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت / یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشه هیچ کس
ز گرمی که چون برق بنمود راه / نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بود و شب با یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی / در آید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد به یک لحظه و آمد رواست
بیار کو سر جان نثارش کنم / ثناخوانی هشت و چارش کنم
گهر خرج چار زند و گوهر چهار / فرو شسته را با فضولی چه کار
به مهر علی گرچه محکم پیم / ز عشق حسن نیز خالی نیم
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان
بآغاز ملک اولین رایتی / بپایان دور آخرین آیتی
گزین گروه سر دو عالم تویی / چو تو گر کسی باشد آن هم تویی
تویی قفل گنجینه‌ها را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید
پی روز ما را به پی وشتمی / سجل برزده کامتی امتی
من آن آستان بکترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شهربند / مباد از سلام تو نابهره‌مند



شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان سرگشته ترخفت خواب / فرو برده سر صبح صادق بتاب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون با ندیم مطرحی ساختن / شکاری در آن مطرح انداختن
شکنده سرم را سر اسپیدوار / چو بالین گوران گوران شکار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین زیر پی آسمان زیر پای
قراری نه در نبض اعضای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو بپهلو شدن گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده حرفی برد / که از صحف پیشینگان درس کرد

چو شمع آتش افتاده در باغ من   شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب   بموی چنین بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند   که از موم خود خواب را دوختند
درآن ریکندهای اندیشناک   پراکنده شد در سرم مغز پاک
در آمد شبی خوابم از جوش مغز   در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
که آن باغ رنگین رطب چید می   وزان وادی هر که را دید می
رطب چون زر آمد ز نوشینه خواب   دماغی پر آتش دهانی پر آب
مو ز تن برآورد را اول ثبوت   که سبحان حی الذی لایموت
برآمد ز من ناله ناگهی   کز اندیشه پر گشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد پگاه   شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم   وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری   چو هاروت در زهره با فسونگری
که بی شغل چندین نشاید نشست   دگر بار مطرزی نو آرم بدست
نوای عجب آورم در سرود   دهم جان شنیکان زاد و درود
برآرم چراغی بپروانه   در حجره آرایم از دانه
که هر کرا افکند میوه زان درخت   نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مشتی فرومایگان   ندزدند کالای همسایگان
گر از فهم تیز هوشان منم   شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چین اند و من دانه کار   همه خانه پرداز و من خانه وار
برین چارسو چون نهم دستگاه   که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسوی   که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو در پاچراغ رستم از قطره دزد   گر ابرم دهد پیش از آن دست مزد
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ   ز خورشید باشد مدد در دو داغ
شنیدم که رندی جگر تافته   درستی کهن داشت نو یافته
شنید او ز پیران دنیا سنج   که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بر زر زر کشد   بیک مغربی مخزنی زر کشد
بدکان جوهرفروشی رسید   که زر اهل شهر از آن جا پدید
فرو ریخته زر یک انبان چست   قراضش قراضه درستش درست
بامید آن گنج دیوار بست   برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینار رش از دست پرواز کرد   سوی گنج صراف سر باز کرد
بر او ماند مرد از زر انگیختن   وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری بنود از پی زر خروش   بنالید بر مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ   درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم من از زرگری ز البی   که زر زر کشد چون زر ار بی
بگنجینه این دکان تاختم   ز زر خود برابر برانداختم
مگر گرد این زر بزرین ریخته   خود این زر در آن شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد   وز آن مرد بشنود و قصه کرد
که بسیار زاید برآمد یکی   یکی وا صد آید نه صد وا یکی

وزانکس که شد دزد بنگاه من | بس است این مثل شحنهٔ راه من
سبا آسیا گو غربال بود | چو بپسند مرد دو دیوان بود

دو دزدان مرا بس شد این دست دزد | کنارند پر ماز و بانگ دزد
سپاهان که تاراج ره میکنند | مدزوی جهانرا سپیه میکنند

بروز آتشی بر نیارند گرم | که دارد همی دیده از دیده شرم
ویران نگر تا بزور سپید | قلم چون تراشند ازین پسپید

نهان هر که کالا شکار برند | ور گنجینه ام در بحر را بر برند
بخرند کالا که پنهان بود | که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود | دل دوستان بی مدارا شود
اگر دزد برده ندارد نفس | بود دست خود شحنه دزدگیر

برآرمن گذارم که خود روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردش بسنج | نماند و نماند بسنجیده گنج

بیا ساقی از می نشان ده مرا | ازآن داروی بهشتی ده مرا
بدان داروی تلخ بهوشش کنم | که خویشتن برافواشش کنم

در بیان حال خود و ضعف پیری گوید

نظامی بر اه صاحب آوازه | کهن گشتی و جهان تازه
چو شیران ز سر پنجه بکشای جنگ | چو روبه میارای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین روس | خود آرای باشد چو رنگ عروس
چو باران بود روز باد و گرد | رود ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش | نلیسد مگر دست با پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد | همه کس پی او پوست را برد

سرانجام کاید اجل سوی او | وبال تن او شود موی او
بدان موی نیه قصد خونش کنند | بهر سوی از سر برونش کنند

سبا طمع چه باید برآراستن | که دو نا که زرست برخاستن
بران جا بود که خود آرای نیست | طمع را بازار او رای نیست

برون آی ازین پرده رنگ رنگ | که زنگی بود آینه ریز رنگ
نه کوکر و سرخی نه لعل سپید | که چو بیند باشد ز تو نا امید

بس این جادو بهار انگیختن | چو جادو کمیش در بیا آمیختن
برو دم در آمیزه اگر مردمی | که با آدمی خو گرست آدمی

اگر کان گنجی چو آیی بدست | بسی گنج ازین گونه در خاک هست
چو در افتد از میوه خوردن وار | چو خرما بود نخل بن را چه کار

جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو مماچن جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی | چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی بست و پوسید گرد استخوان | دگر قصهٔ سخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست | ز گستاخ کاری فرو شوی دست

بهی چهره باغ خندان بود | گر شاداب لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان شاخ بلند … دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید … نجوید در باغ کس را کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد … که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته … کدیور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه درآمد بسال … دگرگونه تر شد شتابنده حال
سر از بار سنگی درآمد بسنگ … جنازه بتنگ آمد از راه تنگ
ز نو ماند پیوستم زی خواستن … گران گشت پایم بر خاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت … گل سرخی انداخت زردی گرفت
همیون بونوح ذره ماند باز … ببالین که آمد پسر را بناز
همان پور چوگانی بادپای … بصد زخم چوگان بجنبد ز جای
طرب را همی خانه گم شد کلید … نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافوربار … مزاج زمین گشت کافورخوار
گهی دل برقص گرایش کند … گهی خواب از بستر آسایش کند
نقاب عروسان نیاید بکیش … صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع … گره مو یک شد گو حلقه را وداع
بوقتی چنین کنج تنها ز کاخ … که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود … که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را … نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی … ز دم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بعیش شادمانی کنم … به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ … فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابد ز دور … ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی … طلب کردمی جای آرایشی
تا بسود کی عنبر بو کردمی … چه بازار شادی که در کردمی
چو دور جوانی بپایان رسید … سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم … چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج … سرین گاه او مشک باید علاج
از آن پیش کین نعمت پرکار نغز … کند خط عمرم ازین [illegible]
درآرم بهر زخمه دست خویش … نگه دارم آوازهٔ دست خویش
بهر مهره دست بازی کنم … نوا ماندگان را چاره سازی کنم
چو پرهیزکار گیلم ازین پل گذشت … بگیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنیده بسیست … نیاید کسی باد کین جا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری … که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته … سرین گاه او مشک بر ریخته
همه خاک فرشم ابر ده باد … نکرده ز من هیچ همعهد یاد
نهی دست بر شوشه خاک من … بیاد آوری گوهر پاک من
فشانی تو بر من یکی شاخ نو … فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارم شتاب … من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود
بپایی بپایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم بجان گر تو آیی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا
که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفتهٔ خنده خاموش مکن
برآسوده کان زاو فرامش مکن

چو آنجا رسی می در افکن بجام
سوی خوابگاه نظامی خرام

نپندار ای خضر پیروزه پی
که از می مرا هست مقصود می

ازان می همه بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی آن وعده ایزدست
صبوح از خرابی می از بیخودست

وگرنه بایزد که تا بوده‌ام
بمی دامن لب نیالوده‌ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام
حلال خدایست وی بی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمدست
بهر مذهبی در حلال آمدست

در سبب نظم این کتاب

ولا تا بزرگی نیابی بدست
بجای بزرگان نشاید نشست

بزرگیت باید درین دسترس
بپا و بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد
همه گفته خویش را باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ
که خربنده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنکه بود سودمند
گر آن گفته آوازه گردد بلند

دهن را بمسمار زر دوختن
به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای یار پسندیده مرد
ترا گوش بر قصه خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم
دهان بد خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار زر چون صدف دیده دوخت
بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهری ارجمند
نمی حاجت آید بکوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار
که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم بالماس او کان خویش
کنم بسته در جان او جان خویش

زمانه چنین شهسوار بر و دهد
یکی در ستاند یکی در دهد

ولی گوهر بی جان خراشی بود
کمندی که بی دور باشی بود

مگر مار بر گنج ازان رو نشست
که تا رایگان مهره ناید بدست

اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل یابد گزند

بشحنه توان پاس ره داشتن
بنجاستر آتش نگه داشتن

ازین خوی خود کو سرشت منست
بسی رخنه در کار و کشت منست

وگر ره روان کین گر بسته اند
بخوبی بد از رهزنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان ز راه
چو زنگی چرا گشت باید سیاه

برای که خواهم شدن جفت کیش
ره آورد من بس بود خوی خویش

بجوش خوش آسوده شد گوهرم
برین ناتمیسم بسر میبرم

چو از بهر هر کس دری بسته است   بر روی هم از بهر خود بسته است
ز چندین سخن کو سخن باد و آب   سخن را منم در جهان یادگار
ز چندین سخن کو سخن باد و آب   سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت ز من   بقا ماند که تا قیامت ز من
بشم سرو پیرای باغ سخن   بخدمت میان بسته چون بیخ و بن
فلک وار دور از مشوش پس   سر آمد ولی پای بوس همه
چو برچیس درچنگ سر بد گمان   کمان وارم و بر بدارم کمان
چو در تیره ورم در ترازو بهم   ولی چون و هم نی تر از وهم
نخندم برآمد و هر کس برق وار   گر از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلایی زنم   بهر زخم چون پسته وایی زنم
مگر کاشت این دل سوخته   گر از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب جوی   نه چون آینه دوست را عیب جوی
نه چون آنکه آن بخشم از مال و گنج   گر از بازوی آن نیایم به رنج
نیایم چو گندم سر آزم بجای   نه چون جو وشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست   دو غم فراوان فریبانه کیست
بس ایچ زشتی چنین نکردم   که در پیش رویش خجالت برم
زبد گوی بد گفته پنهان کنم   بپاداش نیکیش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را تیر ده   گران گفته باشم بد اندیش خود
بدین بیکسی آرندم از شعت و رود   ز نیکان و از نیک نامان درود
وزین حال اگر تیر گردان شوم   ز یار تکه نیک مردان شوم
شوم بر درم هر دو خود و درفشان   کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وا نشاندم بکنج   جهان باد و ز باد تر شد ترنج
ز شاهان گیتی درین عار رف   گرا بود چون مرج اعلی شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین گلی   ز من عالی آواز تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته   بهر نکته خامه خواسته
پذیرفته از روشنی هر فنی   جدا گانه در هر فنی یک فنی
ندانم از مرلب انگیختن   کلابی ز هر دیده انگیختن
کسی را که در کرد آرم جواب   بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم در آن دولت خوش عنان   طرز و چنین شد طرح چون خیان
توانم ز هر در سخن دوختن   بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن ز رخت من از گوشه رست   ز جا کز بجنبم شود هیچ سست
چو چله چهل گشت و خلوت هزار   بنیم آمدن دور باشد ز کار
بهنگام نیک آشکارا شدن   نشاید ز زری و انکار اشدن
جهان به که با انچنین باد بخت   برون نادرم چون گل از گوشه رخت
بخوانکم شود خلق را آشنای   همایون ز کم دیدن آمد همای
سرم سجدا زخفتن تو ناختن   ندانم دگر چاره ساختن
جز آنکه از چه تیم زهر گلی   بر آن گل زنم ناله چون بلبلی
اگر بر زخود گلبنی دیدمی   گل سرخ باز از دار و چیدمی

چو از آن شوره خورد باید کباب ... چو کردم مدد بریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه ... دهم گوش را از دهن توشه
در خانه را چون سپهر بلند ... زنم بر جهان قفل و بر خلق بند
یکی مرده شخصم به مردی روان ... نه از کاروانی و در کاروان
ندانم کسی کو بجای چو تن ... مرا دوست دارد از خویشتن
بر عاشقان گر بدی بد شدم ... همان به که معشوق خود خود شدم
در حاجت از خلق در بسته به ... ز در پای آزادی پیوسته به
درین منزل خاکی از بهر خون ... نیارم سر آوردن از خط برون
ز خلق رها گل بر اندوده ام ... درین ده بدین دولت آسوده ام
چو در چار بالش نه بندیم درنگ ... نشستم در آن چار دیوار تنگ
هزار آفرین بر سخن پروری ... که بر ساز زد از جوهری جوهری
تن انجا به بت چوبین ساخته ... دل انجا بگنجینه پرداخته
نخفتم شبی شاد بر بستری ... که نگشادم آن شب ز دانش دری
تقاضای آن شوی چون آتش ... که از سنگ و آهن برون آیدش
سخن گفتن بکر جان سفتن است ... نه هر کس سزای سخن گفتن است
چنین پیش ازین دشتهای فراخ ... کز اندان گرد و کلوخ شاخ شاخ
جهودی مسی را زر اندوده کرد ... دکان غارتیدن این سود کرد
دو سند و بر آید ز سند و ستان ... یکی دزد باشد یکی پاسبان
ازین سکر آنگه گشایم زنخ ... که باشد رسیده چو نخل بلند

برستم در از دولت خوش عنان ... طبرزد چنین شد طبرزد چنان
ملامت گرفت از من ایام را ... بکنج ارم بردم آرام را
ندانم که در راه چه سیاره بود ... چه نیک و چه بد در جهان می‌رود
بصد رنج دل گفتنی مغز مغز ... بران تا نخسپم جز از مغز نغز
ز مهر کسان روی بر تافتم ... کس خویش را خویشتن یافتم
کرم نیست روزی ز مهر کسان ... خدایست رزاق روزی رسان
مرا کاشکی بودی آن دسترس ... که نگذاشتی حاجت کس بکس
به هر چال منزل کسی چون بود ... که زندانی نه سپهرش چون بود
چهل روز خود را اگر شد زمام ... کادیم از چهل روز گردد تمام
ز هر جو که انداختم در خراس ... دری باز دادم ز جوهر شناس
تر و خشک این اشک رخسار من ... بکه گل در اندود دیوار من
بیا تا ببردم جهان زآب سیر ... که شغلی کر بود خرخواب و خور
صنیبرم نه زن بلکه آتش زنست ... که مریم صفت بکر آبستنست
بدین دلفریبی نهنهابی بکر ... بسختی توان زادن از راه فکر
مدروی سفالینه سفته گیر ... سر و روی بکر آبگینه گیر
چو بر سکه شاه در مهر بی ... چنان زن که گر بشکنند بشکنی
نه انچه شد نام هر میوه ... ز مثل ز بید است هر میوه
ازان آب این تفرقه تابناک ... جدا گر دم آلوده کیهای خاک
چو در میوه نارسیده رسی ... بخیا نیش نارسیده کسی

شود نرم از آتش و انجم خام / دلی چون بجز روی آبی زکام
شکوفه کزو بر که بجهد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست / اساسی برو بست نتوان درست
بجز بی توانم من این کار کرد / گر ناید زبی زرق کاری نورد
چو در خانه تابنده های سرود / کند نور در آید گشت و درود
غله چون شود کاسد و کم بها / کند رز گر کار کردن رها
ترنم سرایان و مستان نوش / ز بانگ مغنی کر افشند گوش
ضرورت شد این بگلا ساختن / چنین نامه نغز پرداختن
گر نا در کتابت شود جایگیر / نویسنده را بود ناگزیر
از آن آشنا روی بر داستان / خنیده نیاید بر داستان
دگر نامها را که جوی بخت / بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین تر و بر چنین / نوشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامها / شرف دارد این رو کز نامها
از آن خسروی می که در جام اوست / شرف نامهٔ خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کو گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هر چه گر وندی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان توشه کرد / که حلوا به تنها نشاید خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده‌ها را قلم در کشید
نباشفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را تر و تازه کرد

در استدلال نظر توفیق گوید

بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم / خراباتیان را صلایی زنم
مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که نامد برای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
شنو ناپسندیده را پیش باز / که در پرده کج نیاید ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدهایی درنگ / بیکدم شدن در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهاندیده را / که عیبی همی ناپسندیده را
مگوی آنچه دانای پیشینه گفت / که در ورز نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از بار گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن گشته کارا مکن پیروی
جو نیروی گر آزمایش تست / بهر میوه خود در امیلای دست

مخور غم ز بیهدگی ناکرده ‏/ که نیکی بود هر چه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی چنگ ‏/ ز سنگش تو آسان کنی آب رنگ

همه چیز کز بکری لخت لخت ‏/ بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان به آسودگی ‏/ بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو بود بر تر و خشک رنج ‏/ زمانی درم یابد از کان و گنج
زر و نقره خواهی و زرینه طشت ‏/ ز خاک عراقت بباید گذشت

بملک دهستان و خوارزم چند ‏/ لوندی نه پیچم نه پیر گو کنند
بخارای و خوزی و گیلی و کرد ‏/ بنان پاره هر جا پسندند خرد

زمازندران تا بد آلا و خز ‏/ یکی دیو مردم یکی دیو تیز
عراق دل افروز باد ارجمند ‏/ که آوازه فضل او شد بلند

از آن کالگر او تازه دارد نفس ‏/ عرق ریزه از عاقبت و بس
تو تیر آن بهای یک غازی شاه ‏/ که گرد جهان بر نگردی چو ماه

بگو سرگذشتی پیش را تیز کن ‏/ عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر خر از کان اسکندری ‏/ سکندر چو آید بگو سرخری

جهانداری آنک خریدار تو ‏/ پژوهنده شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها ‏/ نشاید ره هیچ کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ ‏/ دهد کشتی در بیکباره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش ‏/ دری می‌ستان گوهری میفروش

میانجی چنان کن براه صواب ‏/ که هم سیخ برجا بود هم کباب
چو دلداری خصم آمد بگوش ‏/ دماغ مرا تازه‌تر کرد هوش

چو پیرایش سخن بود و سد جای گیر ‏/ سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت آن نصیحت گری ‏/ زبان برگشادم به درّ دری

نهادم ز سر شیوه هنگامه ‏/ مگر در سخن نو کنم نامه
در آن حیرت آباد بی یاوران ‏/ زدم قرعه بر نام نام آوران

در آن حیرت آباد بی یاوران ‏/ زدم قرعه بر نام نام آوران
مرا بینه کز خاطرش یافتم ‏/ خیال سکندر در او یافتم

ببین سرسری سوی آن شهریار ‏/ که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر ‏/ ولایت ستان ملک آفاق گیر

گروهی ز دیوان و دستور او ‏/ بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری ‏/ پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند ‏/ درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم ‏/ دم از کار کشور خدایی زنم

ز حکمت برآرایم آنکه سخن ‏/ کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری گویم آنکه درش ‏/ که خواند خدا نیز پیغمبرش

سه در ساختم هر دری کان گنج ‏/ جداگانه بر هر دری ده گنج
بدان هر سه دریا بدان هر سه در ‏/ کنم دامن عالم از گنج پر

طرازی نو انگیزم اندر جهان ‏/ که خواهان ز هر کشوری بورهان
دری با ولیکی گو گزین و پیکار ‏/ بدیوار او در نشانم نگار

۲ ۹۱

بلندی چنین پرده داریش کنم / ز گردون زمین پیشکاریش کنم
برین ابلق نامه از دیرباز / نمانم درو نام او را دراز
نشستنگهی سازمش بر سریر / که باشد مه و جاودان جایگیر
بجز نی تجمل کنم نام او / که مانند دین بخشش آرام او
بجائی که عالم ز باد و شنست / نه باران بشوید نه باد و شکست
بشرطی که چون من بدین پیشگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
فراتر ازو بارگاهی رسید / باندازه سر کلاهی رسید
ز خورشید روشن توان جست نور / که باشد چو سایه ازین کار دور
بلند اوج را با کبوتر چه کار / بیا ز ملکه در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست
خیالی که بود این نامه نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را
ول دوستانم بدو نور باد / وزو طعنه دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود
درین دایره کین نتیجه انداهم / درون پرور خویشتن خوانده ام
گرامی نامه را نغز و نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند
خیال ار گشاید پر و بال او / گر نیک اختری خیز باز فال او
نشاط اندر آرد و نخواهند کان / مفرح رساند بدانسان که کان
فسرده دلان زاو را آرد بکار / غم آلوده کاز آسوده همکار
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار دربسته را
گرش با توانا ثنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
وگرنه امیدیش گردد بدست / بدست آورد سر امیدی که هست
مرانچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و پرداده گردم سپاس
همایون تر آن شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه
بپا ساقی آن آب یاقوت وار / درافکن بدان جام یاقوت بار

فی مدح ملک نصرت الدین ابو بکر

نهالیست جامی که می جان اوست / نهال زمین خاک ریحان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل عد بر کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
بپارای هوا قطره آب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کار زو مسند معراج هست / زمین بوس او ذروة التاج هست
سکندر شکوهی که در حمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر و دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بر و بحر کی / قدر خان مشرق بفر الکی
جهان پهلوان نصرت الدین که هست / براعدای خود چون ملکشه چیره دست
مخالف پس اندیش و اندیش بین / باندیشه کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه

به رستم رکابی روان گردون کش / هم او زنگ پرای هم تاج بخش
شها زاد زر پیکی آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود

خزاو گاهی از تیغ روشن بود / کلید از زر و گنج از آهن بود
چو آب فرات آشکارا نوا / چو سر چشمه نیل پنهان نواز

اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمه آتش آب افکند
دگر ماه نور ابراتی دهد / ز نقص و کمالش نجاتی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش از این چون بود

فلک وار با هر که بندد کمر / بر آب افکند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون تیغ او / سپر تیغ کوه ار پس تیغ او

سر آنچه او بوده که کارزار / نه رستم بوده نه اسفندیار
صلاح جهان زان شب آمد پدید / که از مولد این صبح صادق دمید

کجا کام زد خنگ بد رام او / زمین یافت سرسبزی از نام او
بهر وادی کوزده ترکتاز / ز رکار خطش گره کرده باز

در آن بقعه کو بارگی تاخت / زمین گنج قارون بر انداخت
بر آن در که او رایت انگیخته / سر کوتوال از در آویخته

اگر دیگران کاصلشان آدمیست / همه مردمند او همه مردمیست
ندانم کسی ز مردم روشناس / گران مردمی نیست وی بی‌سپاس

زبس ناز و نعمت که زو رانده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور / بمیرد و همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / تجلی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب / بآبادی افتاد از این آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت / ز ابر چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کآیدش نو بنو / دهانش خواهند کان جو بجو
بهر بیشکی چون خردی بزد / جهان باز نیک از جهان کی برد

چو دریا بکریم گران پایه / همانا که چون کان گرانمایه
زهی آفتابی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسند در بهشت / بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب از احسان او / بهر خانه نعمتی از خوان او

بکیخسروی نامش افتاد چست / نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته / درم بنده دامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه پر دوخته / سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنج آبی ز سبزی درو / که از گنج او نیست خیری درو

چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کامیاب / که هم ملک داری هم آب حیات

همه خیر داری که آن در خور است / نداری یکی خیر و آن همسر است
چو در صید شیران شکار افکنی / بتیری دو شیر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان گشایی کمند ... دهی شاه فغفور را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور ... تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بندگان تو نیست ... چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کز تخت جم ... که شد چون دوال از کمان توز خم

بعد از تو بدخواه جان بسپرد ... بدین عهد ایت جهان بسپرد
چو برگشت گردد جهان روزگار ... ز شش پادشا ماند شش یادگار

کلاه از کیومرث آن تخت گیر ... ز جمشید تخت از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای ... که احکام انجم در او یافت جای

فروزنده آیینهٔ گوهری ... نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته ... بمهر سلیمانی افروخته

بدین گونه شش چیز در طرف تست ... گواهی چنین نام شش حرف تست
جز این تیر منجم ترا شش خصال ... که بادی برومند از ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته ... دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی سپاس ... عوض باز ناجستن از حق شناس

سیوم دل بشفقت برآراستن ... ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن ... چو خورشید لشکر بشهها زدن

همان پنجم از مجرم عذرخواه ... ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن ... وفاداری از عهد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی نوایی مباد ... وزین شش خصالت جدایی مباد
بپرواز شاهین دولت بکار ... یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای دو نوشین گنج ... یکی مار مهره یکی مار گنج
جهان خسرو از بخت آسمان ... طرف‌دار انجم توی کامران

جهانبان ابرهام چندین طلسم ... ستون در شکست ذات الطلسم
همه شب که مه طوف گردون کند ... چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر ... بپایین تخت تو بندد کمر
بسا زنده پادشاهی تو ... بسر واز جهان هر چه خواهی بتو

بدان داد ملکت که شاهی کنی ... چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پر پشه زور ... نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس از خداوند گیتی پناه ... که پیش است ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم داریم کی ... که پیوند این داستان اندکی

گر افسانه پیدا ز کار دور ... نه سایه برو چتر اندر نور
وگر هیبذ از زور در موج موج ... سرانجام سر بر آرد باوج

درین گنج نامه از زر جهان ... کلیدی بسی گنج کردم نهان
کسی کین کلید زر آرد بدست ... طلسم بسی گنج داند شکست

وگر گنج پنهان نیاید پدید ... شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر سخت سفت ... چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد گهر سفتنم ... سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان از زمین میکند ... برین آفرین آفرین میکند

چو زمان چنین آمد از شهریار / که بر نام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه معتبر تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
درستم عروسی بدان بزمگاه / که از چشم روشن شود رزمگاه
عروسی چنین شاه را ایمن باد / بدین فخر آفاقی فرخنده باد
بماند از آن که زو تنگ و دور / چراغ جهان زآفتابست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز با داثنا خوان او

در رموز روزگار گوید

بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که پر آب کوثر کنم / حلالست اگر تا بمحشر کنم
جهان در بد و نیک پرورده است / بسی نیک و بدهاش در گرده است
شب و روز از این پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردیده گیر
ز نزدیک آن پرده دیرسال / خیالی شوم چون بسازم خیال
نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت / که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نکردم بدان پای بست
پراکنده از هر دری دانه / برآراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
بتعلیم تو ما خبر بر من مگیر / که نبود گذارنده را زان گزیر
چو در شکل این نقش چینی پرند / قلم منت بر مانی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج / سخن یاست رو بود و در پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگارین در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسختی در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها / بر و بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم / وزان جمله سرجمله ساختم
ز هر یک زبان هر که آگاه بود / زبانش ز بیغاره کوتاه بود
در آن پرده کز راستی یافتم / سخن را ابتر لطف برتافتم
وگر راست پرسی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از او کم کنم / بکم مایه پیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی / نگه داشت آیین شاهان کی

بجز سلم زردشت آتش پرست ... بداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زر بر بها ... بروم اندرون سکه زد بر بها

بفرمان او زرگر چیره دست ... طبقهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را ز لفظ دری ... بیونان زبان کرد کسوت گری

همان نوبت پاس در صبح و شام ... ز نوبت که خود بر آورد کام
به آیینه شد خلق را رهنمون ... ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شورش زنگ را ... ز دوار استد تاج اورنگ را
ز سودای هندو ز صفرای روس ... ز دو شست عالم چو چپ العروس

شد آیینه چینیان رای او ... سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق اندر بیست سال ... بشاهنشهی در بهل نو دوال

دم ره که بر پای او زود هفت ... به پیغمبری تخت بر بست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری ... نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز گشت ... چه دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک ... عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر کشوری کرد پرگار دهر ... بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم ... برانگیخت شهری بهر مرز و بوم

همو داد زنوی سپهر چند را ... سمرقند بی کان جهان چند را
بنا کرد و شهری چو شهر هری ... که زانسان کند شهر کردن گری

دو در بند اول که در بند یافت ... بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست ... بنا گاه اصلش ز بلغار اوست

همان سد یاجوج ازو سد بلند ... که بست آنچنان کوه را کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد ... کزین پیش شوان ازو یاد کرد

چو عزم آمد آن پیکر پاک را ... که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان برکشید ... ازان پیش کآمد صلیبی پدید

بدان چار گوشه خط اطلسی ... برانگیخت آوازه هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت ... که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی میخ او ... بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی ازین سوی مشرق کشید ... طنابی دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه ... گرا او و دیگر جهان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد ... برشته زدن رشته را ساز کرد

ز فرسنگ و از میل و از مرحله ... بدو پستی زمین را نکردی یله
مساحت گر از دست اندازه گیر ... بران شغل بگماشته چند پیر

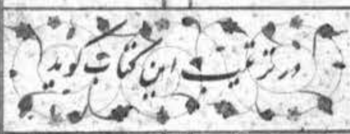
رسن بسته اندازه پیدا شده ... تعادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه ... ز منزل بمنزل همی بود راه

دگر راه بر روی دریاش بود ... طریق سیاحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود ... میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را بلشکر که خویش ماند ... یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر بار این بسته را پای داد ... شتابنده را در سکون جای داد

گر آزاده این رسن تاختی … خط من کزینسان رسن باختی
بدین نکته بیناتر از شناس … زساحل بساحل کری فی قیاس
جهانرا که از علم راحت کشید … بدین هندسه در بساط کشید
زمین را که پرخدمت و ره ما کجاست … ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون که از و شد پدید … بدان مسکن از ما که داند رسید
بهر سو و هر بوم کو راند رخش … ز آبادی آن بوم را کرد بخش
همه جای بر کوه بر کوه و دشت … چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار … بکار آمد آنست کاید بکار
جز این هرچه در خارش آرد قلم … سبک سنگی آرد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر … غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست … همه کار من خود غلط کاریست
بلی هرچه ناباورش یافتم … ز نمکین آن روی برتافتم
گزارش چنان کردم از هر ضمیر … که خوانند کانرا بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف … عنان سخن را کشد در گزاف
و گر بی‌شگفتی گذارد سخن … ندارد نوی نامهای کهن
سخن را بباید ز دارا سپاس … که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ … چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که ماننده باشد براست … به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکبار شد یاران شدند … تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شد و هفت کشور نماند … نماند کسی چون سکندر نماند
مجو زمی بوسه‌ها وین طرف جوی … حریفان پیشینه را بازجوی
گرایند حاضر مستی نوش باد … و گر می‌حساب فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر … میی در قدح ریز چون شهد و شیر



در ترتیب این کتاب گوید

نه زان می که آمد بمذهب حرام … میی کاصل مذهب بدو شد تمام
بیا باغبان خرمی ساز کن … گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند … بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب … سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کاید ش بوی شیر … ز کام گل پسته در وی عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ … بقمری خبر ده که بربست شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل براز … که هدهد گل آمد بتخت نیاز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد … که روشن شبستان شود لاجورد
دل لاله کاندر خونی نکو بیش … درو مال و خونی بخالش بپوش
سر نسترن را ز موی سپید … سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب ناردان را می آلوده کن … بگیری زمین را زر اندود کن
سخن را درودی ده از ارغوان … روان کن سوی گلبن آب روان
ز نو رسته سیکان چمن یاسمن … بکش خط دران خط نازنین

بسر سبزی از عشق چون من کسان / سلامی بهر سبزه سر برسان
هوا معتدل بوستان دلکشست / هوای دل بوستان زان خوشست
درخشان شکفته بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز با پرنیان را بده
سراینده کن ناله چنگ را / در آور برقص آن دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز / در افکن بدین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان بیالای سرو بلند
از آن سیمگون سکه نوبهار / درم ریز کن بر لب جویبار
به پیرامن پرگه آب گیر / ز سوسن برافکن بساطی حریر
در آن بزمه خسروانی خرام / در افکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد مغنیان نوبت گرای / کز ایشان بسی نغمه گیرای جای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و شادمند / ببستان شدم زیر سرو بلند
به پهلوی گل سایه پرور بن / به بلبل برآمد نشاط سخن
بگلچیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / ز مهر گل از خنده گوهر فشان
رخی همچو گلبرگ آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / ز دم داستان های پسندیدگان
که چندین سخنهای نغز / که با پوده از چشمه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم / درو نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزان چرب و شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
ز لیلی و مجنون چو پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دوربانی که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمه زندگانی گرفت
مگر دید کز راه فرخندگی / شود زنده زین چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگان اند جویندگان
نظامی چو می با سکندر زنی / نگهدار ادب تا نخود بر زنی
چو هم خوان خضری به من طرف جوی / بهفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گذار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

گزارنده نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

آغاز داستان سکندرنامه

شهی نامور نام او فیلقوس / پدر بر پدر فرمانده روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصتر جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود / نیازاده عیص اسحاق بود
خراج آور او بود کز داد خویش / دم گرگ را بسته بر پای میش
گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بداو داوری رشک برد
بسی روبروی بشمشیر و باج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رایی درست / رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان در و گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / که زاهدزنی بود از آن مرز و بوم
چو فتح سکندر درآمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
درین داستان داوری بسیست / مرا گوش بر گفته هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهدزنی بود از آن مرز و بوم
به آبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / مه و بخت شد در و آبستنی
بویرانه‌ای بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می‌سپرد
که یارب که پرورد خواهد ورا / کدامین دده خورد خواهد ورا
وزان بیخبر بد که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کشند / چه اقبالها در کنارش کشند
خورش مرده و آن طفل بیکس بماند / کس بیکسانش بجایی رساند
که ملک جهان زیر فرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده در آن رهگذر / به بالین او طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود میمزید / همادر بر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / بکار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را بر گرفت / فرو ماند از آن روزبازی شگفت
بپرورد و پرورده بنواختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزدشناس
دران مرد و گفتار چستی نبود / گرانمایه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دو یار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخن گو بدان اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود با پاکیزه نوعروس

بدیدن همایون ببالا بلند ‌‌‌‌ بابرو کمانکش بگیسو کمند ‌‌ چو سروی که پیدا کند بر چمن ‌ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

جمالی چو در نیم روز آفتاب ‌ کرشمه کنان نرگسی نیم خواب ‌ سر زلف پیچان چو مشک سیاه ‌ وز آن مشکبو گشته مشکوی شاه

بدان روی و موی آنچنان مهربان ‌ که جز نام او نامدش بر زبان ‌ بمهرش شبی شاه در بر گرفت ‌ ز خرمای شه نخل بن بر گرفت

چو نه مه برآمد بر آن بستنی ‌ ز نخلش برآمد رگ رستنی ‌ بوقت ولادت بفرمود شاه ‌ که دانا کند سوی اختر نگاه

ز رازی نهفته شناسش بهم ‌ وزان جنبش آرام جانش بهم ‌ شناسندگان برگرفتند ساز ‌ ز دور فلک باز جستند راز

بسیر سپهر انجمن ساختند ‌ ترازوی انجم برافراختند ‌ اسد بود طالع خداوند زور ‌ کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل ‌ گراینده از علم بسوی عمل ‌ عطارد بجوزا برون تاخته ‌ مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس با مشتری ‌ زحل در ترازو به بازیگری ‌ ششم خانه بهرام را گرد جای ‌ چو خدمتگران بسته خدمت بپای

چنین طالعی کامد این پور ازو ‌ چگویم زهی چشم بد دور ازو ‌ چو زاد آن گرامی نهال چنین ‌ برافروخت باغ از نهالی چنین

ز احکام هیئت اختر آمد بدید ‌ که دنیا بدو داد خواهد کلید ‌ ازان فرخی مرد اختر شناس ‌ خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از بهر فرزند فیروز بخت ‌ در گنج بگشاد و بر شد بتخت ‌ بشادی گرایید از اندوه و رنج ‌ بخواهندگان داد بسیار گنج

بپیروزی آن می مشکبوی ‌ می و مشک میریخت بر طرف جوی ‌ چو شد نازپرورده آن شاخ سرو ‌ خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره در مرکب آورد پای ‌ شد از خیبر مهد میدان گرای ‌ کمان خواست از دایه و چوبه تیر ‌ گهی کاغذش برد و گه پر حریر

چو آهنگ پیکار شمشیر کرد ‌ ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد ‌ وز آنپس نشاط سواری گرفت ‌ پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت ‌ بمن ده که با یادم آمد بهشت

مگر زان می آباد گشته شوم ‌ وگر خود نه گردم بهشتی شوم

صفت پروردن شاه اسکندر

خوشا روزگارا که دارد کسی ‌ که بازار حرصش نباشد بسی ‌ بقدرش بسنده بدو باج بود ‌ کند کاری ز مرد کاری بود

جهان میگذارد بخوشخوارگی ‌ باندازه دارد تنک بارگی ‌ نه بذلی که طوفان برآرد ز مال ‌ نه خوفی که سختی در آرد بحال

همه سختی از بیشکی لازمست ‌ چو در بشکنی خانه پر نعمتست ‌ چنان زی که گر زین زنی پیل بان ‌ ترا سود و پس انبار شد زبان

گزارنده درج دهقان نورد / گزارنده کاغذ چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که فرزانه فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر / ز فرزند شایسته شایسته‌تر
نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن
نکوماش آن کو خردمند بود / ارسطوی دانا که فرزند بود
بآموزگاری بر آن نغز برد / در آموختش آنچه شایان شمرد
او بهای شاهی سخنهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس / وزان کرد و اندیشه معنی‌شناس
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر داد اوش از هر چه در پرده بود / کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده نیز هوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
به باریک‌بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
هر آنگه که کردی معانی بیان / بر منطقش آب گشتی روان
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بجا دستگری دل بدو داده بود
هر آنچ از پدر مایه اندوختی / گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا به فرهنگ و رای / ملکزاده را دید برکج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش / در دولت عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع فروزنده بود / نگین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان درآورد سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز مرکب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت و درا هنر یاور است / هنرمند با دولتی درخور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدایی آورد نام
همان دولتی کارمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین ترد و بابا شدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست / بپذرفتگاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
شاهم پس از رای و پیمان او / ببندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بر آن عهد شاه استواری نمود
چو دانست استاد کان طفل خرد / بجا یاد ز گردنکشان دست برد

ازان هندسی شکل خرقه کشید — گر مغلوب و غالب ازو شد پدید
بدو و او کین حرف را وقت کار — بنام تو و خصم تو بر شمار

اگر غالب از دایره نام یافت — شمار ظفر در سر انجام یافت
وگر زانکه نا غالبی در قیاس — ز غالب‌تر از خویشتن گیر پاس

شد آن حرف بسته ز دانای پیر — شد آن وارثی پیش او و پدر
بهر وقت کان حرف نگاشتی — ز سر روزی خود خبر داشتی

برین گونه میرفت با رای هوش — ز سر و آتش آورد یکی بجوش
همو همت زیرک اندیش داشت — هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد — مرا آگهی بخت بیدار کرد
هنر پیشه فرزند استاد او — که هم در پس او بود و هم زاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان — دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر بابزن — که ارسطو بودی در آن نای زن

نخستی نهد پا او در رهی — بهر کار ازو خواست دستوری
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت — برین دایره مدتی بر گذشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد — بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهایی نجنگ آور از جنگ او

در حقیقت شش پهلو و چار میخ — تنی چند را بسته در چار میخ
یکایک ورقهای ما زین درخت — بزیر او فتد چون وزد باد سخت

مقیمی نه پستی درین باغ کس — تماشا کند هر کسی یک نفس
درو هر دمی نوبری میرسد — یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد — بخود کاملی پی چه خواهی فشرد
درین چار سو پنج هنگامه هست — که کیسه بر برد خود کامه هست

بدام جهان پستی از دام او — به دام او رستی از دام او
نهی نعل بندی و پالانگری — حق خویشتن خواستند از خری

خر از پای بخیده و پشت ریش — بیفکندشان نعل و پالان پیش
چو از دام داری خر آزاد شد — بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو بهتر که ای بچاکی شده گرد پاک — به ره دام و بیرون چه از گرد و خاک
بیا ساقی از خود رهاییم ده — ز رخشنده می روشنائیم ده

مئی کو ز محنت رهایی دهد — به آزادگان مومیایی دهد

نشستن سکندر بجای پادشاهی

سخن سنجی آمد ترازو بدست — درست زر آمد ز دور آمی شکست

تصرف در آن سکه نگذاشتم — گر آن سیم در روز خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند — ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من — نشد حرف گیر کس انگشت من
نه پیچم سر از خواهی اندر کسی — که من تیر بدخواه دارم بسی

ز من جمله بهر گهر پوشیده نیست — نه هر جستن و عیب پوشیدنیست
بدان ره که خود را آموزم بخت — قدم داشتم تا با جرد رسخت

دباغت چنان دادم این چرم را — که تا بد آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار — گزین ره نگردم سرانجام کار

گذارای نقش گزارش پذیر — که نقش از گزارش پذیرد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم — به ملک جهان نقش فیروز بوم

ولایت ز عدلش پرآوازه گشت — بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد و پیمانه بر جای داشت — علمهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج و زر می‌سپرد — بر آن عهد پیشینه پی می‌فشرد

ز فرمان بران ملک فیلقوس — نشد کس در آن شغل با وی شموس
که بود از بد و دوست انگیزتر — به دشمن کشی تیغ او تیزتر

چنان شد که با زور بازوی او — بچربید پس در ترازوی او
چو در زور بسنجیدی اندام را — گره برزدی گوش ضرغام را

کجا دهر زه بر کمان ساختی — بهر گشتنی تیر انداختی
به نخچیر که شیر کردی شکار — ز گور و گوزنش تهی شد شکار

ربود از دلیران توانا تری — سر زیرکان شد به دانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش او رقم ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش — جهان را زبون دید در دست خویش

همش هوش دل بود و هم زور دست — بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری — در آن کار دادش فلک یاوری

همه روم از آن سرو نوخاسته — بریحان سرسبزی آراسته
ازو بسته شد نقش هر خانه — رسیده به هر کشور افسانه

کهی راز با انجمن می‌نهاد — که او راز از انجم کرو بگشاد
با شوهی با جوانان گرفت — به خلوت پی کاروانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشهٔ آدمی
تا بر زر کس نیاورد راه — برون از خط عدل ننهاد پای

بیازارگانان رها کرد باج — نجست از تهیدستان شهر خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت — ز بی مایگان نیم درم برگرفت

عمارت همی کرد و زر می‌فشاند — همه خار بشکند و گل می‌فشاند
بر ماجت نام و انجمن سپید — به مصر و حبش بوی بانگش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش — یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو سر — یکی جای ایمن یکی جای بیم

هر آن کار کاقبال او زور جست — تا هن چو آهن بزد چون درست
چنان داوری شد که آمد بوم — زدی داستان کای چو شاه ز روم

ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر چنین شهره دانا وزیر — بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان — جهان جز بدان تدبیر و قراری چنان
همه کار شاهان گیتی بود — ز رای وزیران پدید است شکوه

٢ ٦٣

ملک شاه محمود نوشیروان / که ربوند گوی از همه خسروان
پذیرای پند و زبیران شدند / که از حمله دورگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خوار / برای وزیر جهان کردگار
مراو ترا گر شود پای پست / تن شاه باید که ماند درست
بها داکه شه را رسد پای لغز / که گردد و سر ملک شوربین مغز
گر آباشه کند چشم بد را زنی / کند دیو با فتنه همسازنی
جهان داد خواهیست و شه دستگیر / زوا او ز نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد / ورین داوری چشم بد دور باد

داد خواستن مصریان از خروج لشکر زنگیان

بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غم جانگزای
مگر چون بدان شربت آرم نشاط / نمی چند را او ز نو رو دم بساط
چو صبح از دم گرگ بر زد زبان / دهل زن بزد بر تبیره دوال
بجنبش در آمد سگ پاسبان / خروس نخوده فرو کوفت بال
مرا از خواب آسوده برخاستم / بجو سرکشی خاطر آراستم
چو سینه امید از خابی کند / طلبکار گوهر که کانی کند
بخوناب لعلی که از بخت چنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ
تو بند از پی ی در آسا گوش / که آسا پچاز ور توان کرد گوش
فراغی بر خور فرخ بود بی دراغ / شود یک ابحر بر بیستج شاخ
گزارنده پیکر این پرند / گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه در آورد خورشید دست / عو سانه برکرسی زر نشست
سکندر بر آیین شاهان پیش / بر آراست بزمی در ایوان خویش
غلامان کلهبره دارا بپای / کمر در کمر کرد تختش بپای
گهی باده مجوز و بر رسم کی / گهی گنج میریخت بر بوی می
نشسته چنین چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که شد مستی چستم و بیخ داد خواه
تظلم زنان تند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان ز زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان زاچنان سو درنوشت / که سودا در آمد در ان کوه و دشت
پیاپی بیابانی چو قطران سیاه / ازان پیش کاندر بیابان گیاه
همه چو کوسه همی بر کوه دک سر نوشت / بجوئی روند ار چه هستند زشت
ز رویی که پیدا کند سرنشان / نه بر هیچکس مهر و آزرمشان
همه آدمی خوار و مردم گزای / ندارد درین داوری مصر پای
گر آید به یاری گری شهریار / و گرنی بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / گدازند آهن کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراکنده ام / و گر حکم شه راست با بنده ام
شه داد گر داوری دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بی‌قیاس / نباید که دانا بود بی‌هراس
ارسطوی بیدار را برخواند / وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی مکن / هلاک جهان از شتابی مکن
شود مصر و آن ناحیت را قوام / برآید بهر دولتی نام تو
وگر دشمنان از او آری بچنگ / شود دولت پیروزه دشمن هلاک
سکندر بدین پیشوری رهنمون / ز مقدونیه بر درایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ / فروزنده برق شه برآمد بمیغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / مدبر شد از دشمن نیک اختری
بفرمود شد تا سوی رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل
برخاش زنگی شتابان شوند / دو اسپه بسوی بیابان شوند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کآمد سپاه / جهان گرد بر چشم رومی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد از زر دهان بانگ برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش در افتاد میخ
زبس نعره کآمد برون از کمین / فرواوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جولان گران / شخ ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بوحشی بیابان در آمد گریز
چو در جنگ شد ساخته سازشان / گر آیین شد آواز آوازشان
بجایی که دیدند وحشی نبرد / که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمین ز گوگرد بی آب تر / هوایی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی در او سرد جز زهر ناب / نه مهری بر او گرم جز آفتاب
زمینی بر از خوز و پر خارها / در و فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه می‌تاختند
چو بر چرخ شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسایی گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد ز زنگ دار دشمن پلاس / تیاتی کمر بست بر جای پاس
ستاره در آمد بتابندگی / برآسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی ز کار

فرستادن سکندر طوطیانوش برسالت بنخجیان

بیا ساقی آن می که رومی وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد دورنگ
فرستنده رای شد این راه دور / که چون چشم مستم توان دید نور
ورین ره که رشته ره می‌رود / گر آید یکی دیو دوده میرود
بمیدار این چار سو ره روی / نبخشد دو جو تا ندزدد جوی
تو اصنه قراصنه ربایند تخت / ربایند از او چون که گردد درست

بجوی ستادند رومان بپای ‌‌ بن نیزه بستند بر وان بپیر
زمن ختا این همه مارو ربا ‌‌ زبانم مرنجیت معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی ‌‌ دو رویی بکر یک زبانی مجوی
دو سوراخ چون دو به حیله سان ‌‌ یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو کردم بهنگام جوش ‌‌ نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش کی را همانای نهفت ‌‌ ز تاریخ دهقان چنین بار گفت

کر چون شب سیاه چین زنج ابرش نهاد ‌‌ فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از نگین مهر بیرون جهاند ‌‌ ستاره ز کف مهر بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن ‌‌ کشیده چو الخمس بسی الجمن
ز آیینه پیل و ز زنگ شتر ‌‌ صدف را شبه بست بر جای در

ز بوبه که پی بر زمین میفشرد ‌‌ در اندام کاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد ‌‌ ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برآراست لشکر بآیین روم ‌‌ چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی یکی بود بس مهربان ‌‌ زبان آوری چون شکر ریز بان
اگر از هزاران

دلیر و سخنگوی و دانش پرست ‌‌ بتیر و بشمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیا زاندام ‌‌ سخن پروری طوطیا نوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب ‌‌ ربوده نیوشنده کاز اشکیب
ندیم سکندر به بیکار و کار ‌‌ محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری ‌‌ بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا تیغ بار و درنگ ‌‌ شتابان شود سوی سالار زنگ

رسانید بدو بیم شمشیر شاه ‌‌ که گر بشنود باز گردد زرا
بزنگی زبان رهنمونی کنید ‌‌ که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد کلکم چو چشم سپروین ‌‌ ز رومی بزنگی رسانید این سخن
که دارا و تاج و شمشیر و تخت ‌‌ روان کرد رایت به نیروی بخت

جوان دولت و تیز و گردنکش است ‌‌ که خشم سوزنده چون آتش است
چو در شاخ آهو کشد چرم گور ‌‌ بدوزد سپر مور بر پای مور

چنان هر که با او مدارا کنید ‌‌ بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب ‌‌ که نشنیده آنکه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن ‌‌ مبارک نشد کین او خواستن
جهانبیش که در صلح و جنگ آزمود ‌‌ ز خنگش نه این دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن ‌‌ بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی برآمد بجوش ‌‌ برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیا کوبجش را ‌‌ کشند و برند از تنش هوش را
ربودندش آن یوسیار زنجاتی ‌‌ چو که برگ را مهره کهربای

بریدند در طشت زرین سرش ‌‌ بخون غرق شد تا زمین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت بیچیده ‌‌ بخوردش چو آبی و آنجه خورد

کسانی که بودند با او بجم ‌‌ شدند آب در دیده تیره شاه
نمودند کان رومی خوب چهر ‌‌ چه بد دید ازان زنگی سرد مهر

[illegible] آن سرو بسیار [illegible] / چنان [illegible] [illegible]
[illegible] شد دل [illegible] / [illegible] چنان [illegible]

شد از زنگ و میان زنگ یکبارگی / گرو دیدند از آن گونه خونخوارگی
سیاهان بران کار رفتند چند / ز خنده لب و میان [illegible]

[illegible] / [illegible] ز خندان [illegible]
[illegible] / [illegible] شیر [illegible]

شب آهنگ چون برزد از کوه دود / برآهنگ شب چرخ دستان نمود
در آویخت هندوی شب با نگر / [illegible] شب چو بهای زر

[illegible] / [illegible] شکست
طلا [illegible] بیرون [illegible] / [illegible]

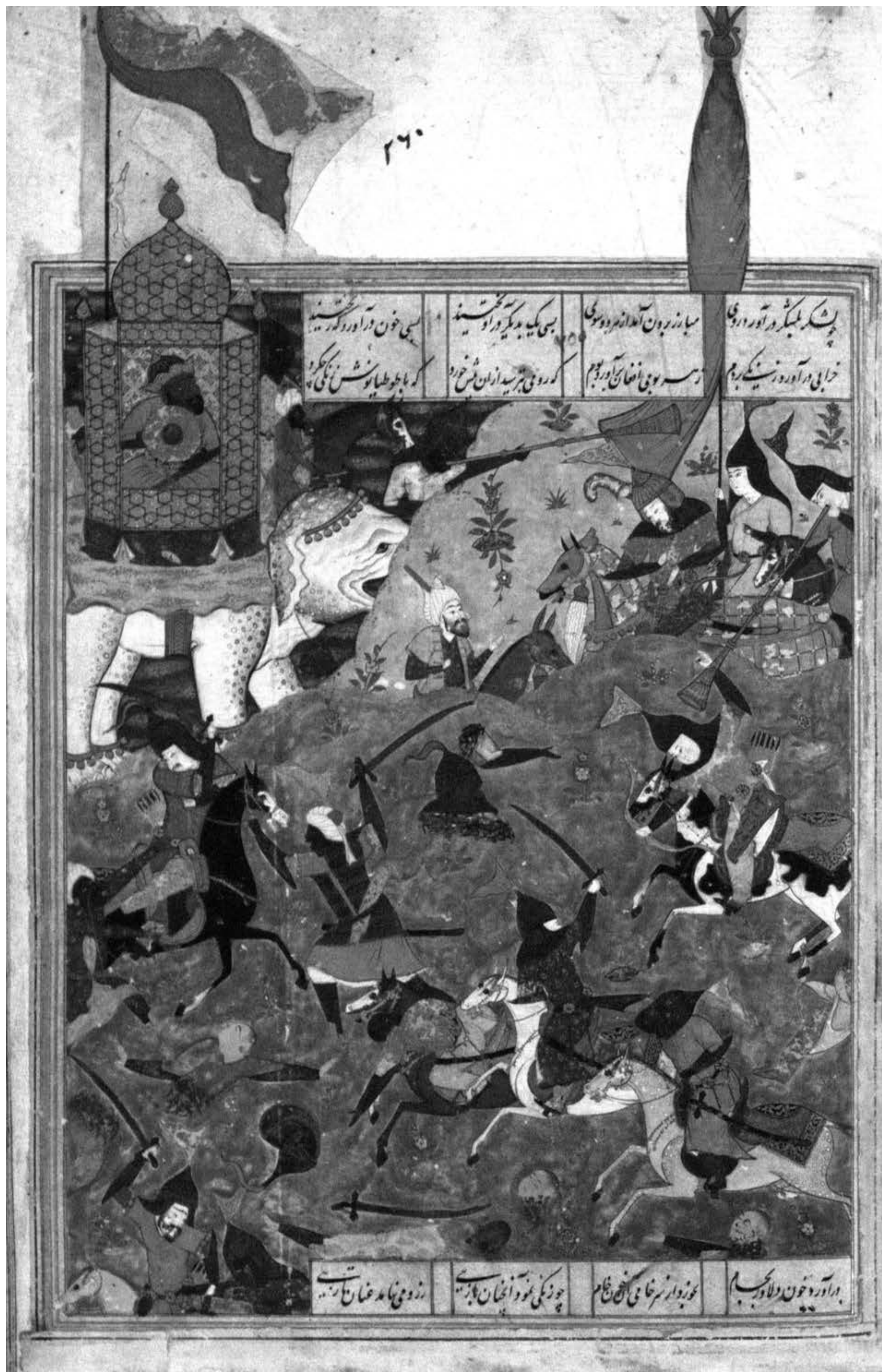
دگر روز کاین گرد گردون شتاب / برون زد سر از کوه گنج آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

[illegible] / [illegible] شب
[illegible] / [illegible]

تبرزوی پولاد و پیچان جمیل / ز گرگه نکوبه حصیر اندبیل
سنان جست خفتان شکاف / ربودن زقبه از فلک پشت ناف

[illegible] تیغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] از خون [illegible] تیغ

۲۶۹



٢٦٠
مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر در آویختند
خرابی در آورد زنگی بروم

چو لشکر هراسان شد و در شکست / پس سگالش بناز و مکر گریز
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گور پی بر کشیده پلنگ
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر داد از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ما گشته شمشیر سیر
بلشکر توان کردن این کارزار / به شاها چه زنجیر او از سوار
ز خونخوردن طوطیان بس کرد / همه لشکر از هم خواهان بود
کند هر یک آیین ترس آشکار / نیاید ز ترسنده کار هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / چو پاره آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / که بر زنگیان را آورد شکست
بر انداز رایی که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از هنر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهانداور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که روآری از کوه و دشت / بهی با تو از چرخ پرور گشت
بیابان که ماران مردم زنند / نه مردم همانا که اهریمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ / عجب نیست کین با هیبت آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون بترسد کسی
گر از زنگ جوییم ازین سنگدلان / نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر زما داشتندی هراس / میانجی بر اشیان نهادی سپاس
میانجی که باشد که بس بهشند / وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن / تنزویر مردم خوری ساختن
گرفتن شبی چند زنگی براه / گرفتار کردن بدین بارگاه
نشستن برآغازش خشمناک / درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن ببرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن ایدر بشوی / بزرتا خورد خسرو نانجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد خفته و آنرا کند خاک جفت
ره دو ده پسر گوسفندی بیار / تهی را نشوان آورد در شباه
شه آن جرم نا پخته خواهم خام / مدر تو نخاید بجز حی تمام
بگویید که مغز سرش چار بیز / گزین نغز ترکس نخورد است چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین داردم تن درست
اسیران رومی بر خوردی / سه زنگی خوش نمک خورده می
جوان آدمی خوار [illegible] / که هست آدمی خوارهٔ زو بتر
ازان ترس بگذارد این کین کرم / گر آهن بآهن توان کرد نرم
گرین چاره کاری بدست آوریم / بدان چهره دستان شکست آوریم
بگیرکی زنگیان توانیم رست / که بر جهل خر جهل با رو شکست

نفرمود شه تا دلیران روم   نمایند جولان در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند   شبی چند زنگی بجنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر   گرفتند از آن زنگیی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان   بسرهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبتی از شاه   قفائی بخون سرخ روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر   که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه   ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر   بساز آنچه شه را بود ناگزیر

دگرگونه با مطبخی رفت راز   که چون ساخت می باید این کب و ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای   فرو ماند عاجز در آن بیم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند   سماط خورش در میان آورند
بپای خوان زیرک هوشمند   برو لنجه ها چون سر گوسفند

شه از سهم در دید آن خورشها بزور   چو شیری که او بر درد جرم گور
بیایستگی خورد و خسباند سر   که خوردی ندیدم از این خوبتر

چو زنگی بخوردن چنین دلکش است   کبابی دگر خوردنم ناخوش است
همه ران زنگی خورم در شراب   کزین خوش نمک تر ندیدم کباب

بزعم سیاهان شه پیل بند   فرو رد همی خورد از آن گوسفند
چو ترسیده اژدها کردشان   چو ماران صحرا رها کردشان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ   خبر باز دادند از آن روز تنگ
که این اژدها خوی مردم خیال   نهنگیست کاورد بر ما زوال

چنان می خورد زنگی خام را   که زنگی خورد مغز بادام را
دل زنگیان زاو در آمد هراس   که از پرنیان پیرهن دو پلاس

چنان ترس دید آتش انگیزشان   ز گرمی نشست آتش تیزشان
شه زنگیان زانکه آرد به بند   خورد چون سر لخچه گوسفند

چو روز دگر مرغ بگشاد بال   تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ زد زرد خروس   درآمد غریوی بآواز کوس

ز شبپور زنگی و باران تیر   دماغ فلک سفته از زخم تیر
دل ترکتازان در آن دار و گیر   برآورد از نای ترکی نفیر

زمین از زره مقرعه در دماغ   زره آتش مقرعه چون چراغ
دو وار از زبان تیر پولادسای   در اندام شیران پولادخای

بلارک چنان تافت از روی تیغ   که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگرباره برخاستند   دگرگونه صفها بیاراستند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند   دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ   سپید و سیه چون گرازی و رنگ

هم از بادپایان پولاد نعل   بخون دلیران زمین کرده لعل
ز ترک کمانهای بازو شکن   بسی خلق را برده از خویشتن

درخشیدن تیغ آینه تاب   در افشان تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند   زمین در کمان آسمان در کمند

تعلل اندر اسکندر فیلقوس   خباهای برآراسته چون عروس
و پیش سپه زنگی تیرگون   خباهای برآورده چون بیستون
صف زنده پیلان به یکجا گروه   چو کُه در کُه بر کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق   ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تاج عاج   برو زنگی بر سر از مشک تاج
هوا او از بر پیل سرکش زدی   ز بوی آتش آخور و بر آتش زدی
ز بس پیل کآمد به جولان برون   شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان گرد پیلان بلند   به هر گوشه کرده صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته   منشها شد از جهر پرداخته
تهمکر سپاهی ز راجه تمام   ز لشکرگه زنگ بگشاد کام
درآمد چو پیلی پی ستونی بدست   کزو پیل را استخوان می شکست
سیه ماری افسون گری کرده رو   سراماسی از مار برزی کرده رو
دهانی فراخ و سیه چون لوید   کزو چشم مسته گشتی سپید
همی از خم آهن برآمیخته   بهنها سکاهین بر آویخته
برو پیسنه همچو پولاد ترس   حدیث شومندی آن خود مپرس
علم دین ز رجی بر سرش   همی گشت یکسوی از آن پیکرش
گر آنجا بود طاسکی سرنگون   دو دیده برو همچو طاوس خون
بسی جوشن زنگی را تو   که سوزان تر از آتشی زیر بود
ز راجه منم پیل پولاد خای   که بر پشت پیلان کنم پیل پای
چو اندر قدح پیل پای کنم   یک پیل با پیل پای کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز   بکوبم کنم کوه را سنگ ریز
فرزانه ها بکند چشم من پیل را   رخ من پیاده نهد پیل را
گرم شیر پیش آید و گرگ نر   برو سیل بارم چو غرنده بر
چو الماس و آهن رگ تن مرا   چه حاجت به الماس و آهن مرا
سلیح از تنم رسته چون شیر نر   ز پولاد دارم سلیحی دگر
درم پهلوی پهلوانان به تیغ   خورم گرده گردنان بی دریغ
چو گردون برآرم به گردن کشی   نه زاید مرا سینه از آتشی
مرا در جهان از کسی شرم نیست   ستیزه بسی هست و آزرم نیست
بر آدم کشی از هوا پیکرم   نه مردم کشی لیک مردم خورم
چو من زنگیی را که چندان بود   سیه شیری الماس دندان بود
ستیزنده را دادم از رزم دست   خر از زیر پالان برآید درست
ز روی سواری توانایی جست   بران آتش افکند خود را نخست
بگفت این و برزد با بر و شکنج   چو ماری که پیچد ز سودای گنج
درآمد به ره جنگی خنگ سود   به یک ضربت از تن سرش را ربود
به آتش کشی بازمالید گوش   چو پروانه کآید به خون کوش
چنین تا بیفکند از آنسان و مرد   بتقل آمد از زور میان دو مرد
دگر کینه خواهی درآمد به جنگ   فلک هم برآورد پاسنگ
دگر هیچکس را نیامد نیاز   که با آن زیانی شود رزم ساز

۲

دل از جا شد لشکر روم را | چو از کوس آشوب بوم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون | نیامد بناورد او کس برون

شه گردنامان شاه گردون گرای | ز پرگار مرکب تهی کرد پای ۲۶۱
برآراست بر جنگ زنگی بسیج | به زنگی کشی نیزه را داد پیچ

زره بر میان کوه آهن کمر | درآورده پولاد هندی به بر
تنی در یکی آسمان گون زره | چو مرغول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهرآب جوش | حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو اژدر روی طغاجیان | بخم چون کمان کوش جاجیان

خدنگی برانگنده بر پشت بور | درآمد برین آتشین پیل زور
عنان تکاور بدو در سپرد | نمود آن قوی دست را دستبرد

چنان نیزه ور چنبر و پیلتن | تهمتن درآمد بر آن اهرمن
بزد بانگ بر روی کرای زاغ | عقاب دلیر آمد آرامگیر

اگر بر نتابی عنان از رزم | کنم بر تو عالم چو روی سیاه
سیه روی از آنی که از تیغ تیز | درین چرخ یکی گرد خواهی گریز

درو تا بجوی رخ روت کم | مسلسل تر از جعد موت کنم
فقد زنگ بر تیغ آیینه رنگ | من آیینه ام بر من افتاد زنگ

سپیده بزد در رومی از چشم درد | بزد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خوز که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و تخت | بیاموزمت من ببازوی سخت
گر از جای آیی که ای دار جای | وگرنی سرت بسپرم زیر پای

من آن رومی سالار با هشم | که چون شش صد زنگی کشم
چو بشنید غم بر سپهر زنیل | زند پیل بان جامه در خشم نیل

چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ | بزنگی رود گوش بالا زرنگ
بگفت این و انداخت بور و ستیغ | برآورد و بازو عنان برکشیغ

برو حمله برد چون شیر مست | یکی گرز چون شیر پیکر بدست
ز نیشی یکی زد بر سرش گرز را | درافتاد و تب لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد لخت | شد جان از آن آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پای و دست | ز سر تا قدم خرد و درهم شکست

چو کار رزا جه برآخت سپید | یکی زنگی دیگر آمد پدید
سیاهی تکبر دار نخلی بلند | هراسان از او دیده نخل بند

بخنجر درآمد چو تند اژدها | بروی گرد در جستی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه | بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه را بدید | نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن | که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف | زبان برگشاده بشستی گزاف

که ابری سیاه آمد از کوه زنگ | پیاده مگر اژدها با نهنگ
سیه کوه کرد و بازو منم | گران کوه را هست بر ازدم

زتن برکنم کردن پیل را / بدم درکشم چشمهٔ نیل را
بر انکس که جایش بابن کنم / بسی جا بهاو در پیکان کنم

جهانجوی کارش نکیان کوی / زخون ناف خود را آکنده نابوی
سرتیغ برکردون افراختش / دران ماوه کفتن سپر انداختش

ازآن سهکن برسیاهی توی / عنان راند بر مرکب خسروی
جنان زو بروتیغ زنکار خورد / کز زنکی زکروش درآمد بکرد

سیاهی که زین براوهم نهاد / بزخمی وکرو بیده برهم نهاد
وکر تا شب از بامداد آن نک / نیامد کسی را تمنای جنک

جهاندار با فتح و مسار کشت / شبانکه بار آمکه بار کشت
چو کلنار کون کسوت آفتاب / کبودی کرفت از غم نیلیاب

نکهبان این مار پیکر درفش / زراند و وپرپنبانی درفش
رقیبان لشکر بر آیین پاس / نکهبان ترا از مرد انجم شناس

بزرک داری از دیده نکذاشتند / تباتی که رسم است میداشتند
سکندر برون آمد از خوابکاه / برآراست برحرب سمن سپاه

روان کرد رخش و آن بابرا / برانکیخت چون آتش آن اب را
بتعلیب اندرون بانیخ ورانشرد / بهر پهلوان پهلوی را سپرد

چپ و راست رابستا زآهن حصار / وزو برد چون کوه پیچ استوار
بمان لشکر زنک وپیل جیش / بهر کوشهٔ کشته شمشیر کش

جنش بر یمین بر پری پیکر / بتعلیب اندرون زنکی دیو پای
جو نوبت زن شاه زد کوس جنک / جرس وار زنکی بجنباند زنک

درآمد بغرّیدن ابر سیاه / زماهی تف تیغ برشد بماه
جنان آمد از مرد و لشکر غربو / کز آن هول بو انه شد مغز دیو

کره درکلو ما زوبست کرد / زبحوابی اندامها کشت زرد
ز کرز کران سنک و شمشیر تیز / میانجی بسی جست راه کریز

زبس شورش برق ورید طابس / بکردون کردان درآمد سرس
زجرمهر مغز پرداخته / زمین معفر کوه از سر انداخته

زرویینه در کوس برشد خروش / بدرهای رویین درافتاد جوش
زنای دمنده بر اهنک دور / کمان بود کامد سر افیل صور

زبس کوفتن برزمین کرز و تیغ / شد از جهر غباری غبار تیغ
زمنقار پولاد پران خدنک / کره بست خون در دل خاره سنک

کمان کرد ابرو و مژکان تیر / زبستان جوشن آورده شیر
کمند کره داو و پیچ پیچ / بنجو کرد و ن نمنکشت هیچ

معلق زنان هندو تیغ تیز / چو هندوی از نبی کن کرم خیز
زموزونی ضربهای سنان / برقص آمده رقص زیر عنان

ززنبوره تیز زنبور نیش / شده آهن و سنک از وی پریش
زوبین خسته از نوی الخبد کان / هوا بسته از آه رنجیدکان

برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی کران باشد از کاه زرد
بماتیغ زن زنکی سخت کوش / برآورده چون زنک رومی خروش

کمینه‌ای برلب آورده کف / وزین بازگرده چو بشکست صف

چو او هر دو سو گشت قلب سوار / ز هر دو سپه رفت بر وی سوار

نمودند پیکار مردانگی / هم از زنگیان هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک / گر این نازنین بود آن هولناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترکتازی دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن / نخواهد بد این رزم را ساختن

برون شد دگرباره چون آفتاب / که آرد بخونریزی شب شتاب

تنی چند ازین زنگیان درشت / بیک زخم یک یک چو پیکان بکشت

کسی کان چنان دید پیکار او / تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار زنگی چو زین جنگ ماند / نگه کرد و سوی لشکر تنگ راند

بلشکر چو او بود سالار زنگ / ندانست کامد ز دریا نهنگ

سپاهان خود گفت کین خیلیم / کجا جان بریم چو آمد بدیم

سلیحی ملک وار ترتیب کرد / بجز شیر از این تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از ارکنن / مرکب برزد آهنین بادبن

یکی خنجر از فولاد آئینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام

درفشان یکی تیغ چون چشم کور / بلارک برو رفته چون پای مور

برآهیخت و آمد بر شه دلیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر

بشه گفت کای شیر صید آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا بیزد دلیران کنم / درین رزمگه رزم شیران کنم

به پیچم گر ما بلندی گراست / درین کار زیر فرو تندی گراست

ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار

چو در خواه کین در خروش آورد / تنیز زنده را خون بجوش آورد

سکندر برو گفت چندین ملاف / مزن سهو چنین مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایه خویشتن

بترس ار چه شیری ز شیرافکنان / دلیری مکن با دلیرافکنان

تنی را که شوانی از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد

بپهلوی شیر آنکه یابد کشش / کند داوری شیرافکنی پیش خویش

تیمار ایچ خود ترکتازی مکن / چو گنجشک با شیر بازی مکن

سپاه تا بکردم به میدان چو دست / به پیچم گرنا که بختی کش است

گرفته مزن باج هر افگنی / گرفته شوی گر گرفتی زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بجولان درآمد چو دود سیاه

فرو هشت ترکش شه تیغ را / ز برق آفتی کی پسند میغ را

برآشفته شد شاه از آن زشت کوه / چو تیغی از آن پیش سر برآورده کوه

تنبدی یکی زخم زور بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدیگر ساختند / یکی زخم کاری چنان آختند

بدین گونه تا شب برآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از خشم خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون ما کرد نیت / بمیعاد فردا رها کرد نیت
سیه کار شب چون شود تجست سوز / برون آید از چشمه گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه / برآیم چو صبح پیشم بگاه

بگفت این و زر چوب شه بازگشت / بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند

مصاف سکندر با لشکر زنگیان

بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را
یکی کز فروغش شب زاغ چهر / ستاره عقیقی شود بر سپهر

چو روز از دگر چشمه آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم در کشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

ز غریدن رومی و ز افغان زنگ / شده پیسه مار یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون / فرو ریخت از وی دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق / یکی تشنه ماند یکی شد غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / ببدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت از آب روان گرد را

یکی درع رخشنده چشم وار / که در چشم نامد یکی چشم وار
نشان کش یکی نیزه در ارش / باب جگر یافته پرورش

حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از خنجر آفتاب
کلاهی ز پولاد چون بر سرش / گر گوهر از سنگ آمد از گوهرش

برآورد یک ناچخی زهردار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه فش / بدین همایون قبار خوش

روان کرد مرکب بمیعادگاه / پدیره که دشمن کی آید ز راه
نیامد طلبکار کز مرد بود / باندیشه لشکر فرو برده بود

اگر زنگیی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر وی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید

دگر ره یوی آمد چو پیکان کوه / کز و چشم شه پیکان شد ستوه
همان خورد کان مار آتش دگر / چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زان یکی دیو پیاده / بچشمش در آمد چو پیچیده مار
رو بر شه ناچخی راند زود / بزخمی بر آورد از وی دود

سیاهی دگر زو ستمکار تر / بحرب آمد از شیر خونخوار تر
همان شربت از پیش شه نیز خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسیده بودند از آن تند شیر
عنان داد خسرو بسوی جنگ زنگ / برون جست بدخواه خود را بجنگ

بلشکر چو دید آنچنان دست برد / شد اندیشه از زخم ناخورده خورد
اگر خواست ور نی جنیبت جهاند / سوی حمله یکه کام ناکام راند

عنان بر سر افکنده جولان کنان — بصد خواری‌اش بخت افغان کنان

بسی زخمها زو بنیروی سخت — شد کارگر بر خداوند تخت

شه شیر زهره بدان پیل زور — بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از نخست — نیت کرد بر کامکاری درست

طریدی نباورد زنگی نمود — گر از نقطه کار تنگی بود

بجولانگری سوی او راند رخش — بر ابر سیه خنده زد چون درخش

چنان زد برو ناچخ زنگ کین — که هم کالبد سفته شد هم زره

بیک باره شد کشتی خصم خرد — فرو ماند لنگر بلنگر بمرد

بفرمود شاه از پی یارگی — که لشکر بجنبند یکبارگی

سپاه از دو سو جنبش انگیختند — شب و روز را در هم آمیختند

ز بیم جفا جفت که اندر ستیر — کفن گشت در زیر جوشن حریر

ز زنگار زنگ و درخشنده تیغ — زمه در نهفتار ابر آور دو میغ

ستوره ز تفسیدن آفتاب — بسو زندگی چون تنوری بتاب

ز جوشیدن سر بسر سام تیز — جهان گروه از روشنایی گریز

زبس زنگیی کشته بر خاک راه — زمین گشت در آسمان رو سیاه

عقیق از شبه آتش افروخته — سیه گشت ز آتش سیه سوخته

سبک شد شبه گشت کوه گران — چنین است خود رسم کوه گران

اسیر سمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سپید

سر اسپ یکی ز منش تاخت — ز رخت خزو نامه پرداخت

ز دلدادی جادوشان دلیر — دلاور شده گور در جنگ شیر

ز کشتن گروهی و دو کر بارهان — برآورد پرهای سوی از جهان

تبیره دو لشکر چو از حد گذشت — زمانه یکی راه و رتیغ زو بشت

قوی دست را فتح شد رهنمون — بزنهار خواهی در آمد زبون

دران تاختن لشکر رومیان — بزنگی کشی بسته هر یک میان

سکند ز شمشیر یکباره دست — بیازار زنگی در آمد شکست

چو زینسو برآمد بهنگاه دود — ز شهر دو رومی برآمد سرود

سراپرده شاه بر شد بماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ — فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاوه ملک زیر زرین درفش — ز سیفور در بر قبایی بنفش

ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ — بگردن در افشار با پالهنگ

کسی را که زیر علم تاختند — بفرمان خسرو سر انداختند

در آن وادی از زنگیان کس نماند — وگر ماند جز خورد کس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور — فتادند چون پشه در پای مور

مکاری که او بار مردم کشد — گهی سم کشد گه بر شکم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند — حبش و میان زینهاری شدند

شه آن حبشیان را که بود از حبش — بفرمود کشتن در آن کش مکش

نبخشود در سختی کارشان — ز شمشیر خود داد زنهارشان

بفرمود تا داغشان بر کشند — حبش زین جهت داغ در آتش اند

فروزنده شان کرد از آن گرم داغ   که ز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه   غنیمت نگنجید در عرصه‌گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید   چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهر و جام زرین عمود   بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و دُر   بسی جرم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه   ز سیم و ز کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش   همان تازی اسپان طاوس وش
بسی پرده یونانی و بربری   سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار   همان جرم زرافهٔ آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته   بگنجینه و گوهر آراسته
شد از فتح زنگی و تاراج گنج   برآسوده ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست   بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر   چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم ناروا است   ور از خود خطا بینم این هم خطاست
فلک را سرانداختن شد سرشت   نشاید کشیدن سر از سرنوشت
تو در دام این لاجوردی نقاب   سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی رزند   همه جامها لاجوردی زنند
درین پرده گر شور دیدی مگوی   درین خاک شوریده آبی مجوی
که دانند که این خاک انگیخته   بچون جو و لعاب است آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور   ادیم گوزنست و کیمخت گور



بیا ساقی از می مرا مست کن   چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دلها بدو خوش کنم   بدو زنده در پیش طاق آتش کنم
برومند باد آن همایون درخت   که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد   که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیدن بهاری چنین   ز رونق مبیناد کاری چنین
چو شد باره ور میوه دار جوان   بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار   برآورده سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خاک خشک   بنفشه برانگیخت عنبر بمشک
بعنبر خوی ابر کس خوابناک   چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند   بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکر آن هاتف تیز هوش   که خواند سراپرده او را سروش
بآواز پوشیدگان گفت خیز   گزارش کن از خاطر گنج خیز
که چون روی از زنگی آن کین کشید   سکندر ز کار حبش زین کشید
گذارندهٔ داستان دری   چنین کرد نظم این گذارش گری
که چون فرخی شاه را گشت جفت   چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه   توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یک هفته بر جای خنگ سپا قوت می بود بر آوا و رنگ
چو سقای باران فرواش باد زوند آب و رفتند رها باد

شد از راه او گرد برخاسته که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه درآمد بزین شاه گیتی پناه

روارو زنان نای زرین زدند سراپرده بر پشت روئین تنند
ز دریای افریقیه تا رود نیل بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآنین هر سو درای شتر زبانگ نی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهرای زر ز شور جرس گوشها گشته کر

بموکب روان لشکر از هر کنار نه چندانکه داند کس از شمار
جنابندار در موکب خاص خویش خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین زان طرف در نوشت ز پهلوی وادی در آمد بدشت
زمین راتیا انگیزی از سرخ و زرد منقش شده گنبد لاجورد

ز صحرا غنیمت برآورده کوه ز کوه کشیدن هیونان ستوه
ز بس گنج افکنده بر پشت پیل بصد جای پل بسته بر رود نیل

بدین فرخی شاه فیروزمند بر افراخته چتر چرخ بلند
بمصر آمد و مصر با زان نواخت بآیین خود کار آن شهر ساخت

وز آنجا برون شد بدریا کنار پذیرفت یکچندی آنجا قرار
بهر منزلی کو علم برکشید در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان دوان یک دو بوم عمارت بسی کرد بر رسم روم
بآبادی راه بیبر رنج بر آن ریگ چون ریگ بر ریخت گنج

نخستین عمارت بدریا کنار بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت همش جای بازار و هم جای کشت

باسکندران شهر چون شد تمام هم اسکندریّش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست که آنجا رود هم و کاید بتخت
ز دریا گذر کرد و آمد بروم جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان موم چون نقش خاتم ستی بگردون از او هر چه میخواستی
همه شهر یونان بیاراستند گرویدند از آنچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال که ناید چنان بازنی از خیال
مخالف شکر شاه پیروز بخت بفیروزه فالی برآمد بتخت

ز فیروزی دولت کامکار نشاطی نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاد دهر بهر کدخدایی فرستاد بهر
چو نوبت بسر بخش دارا رسید شتر بار زر تا بخارا رسید

گزین کرد و مردی نو آهنگ و رای که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت طرایف بسی کزانسان طرایف نه چند کسی

گرانمایه‌هایی که باشد غریب ز هر گونه و هر نو به و پادو طیب
برون از طبقهای پر زر خشک بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از پسیم مکید آهخته　　یکی خانه کافور ناساخته

زعود و کُن بارها بسته تنگ　　که هر پاره زان بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهرنگار　　نمطهای زربفته آبدار

کنیزان چابک غلامان چست　　بهنگام خدمتگری تندرست

همان تختهای مکلل ز عاج　　بگوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پای و دست　　ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز گوش رونده شتر بارها　　ز سپرهای برگاه خروارها

ز پیلان پیکار و ده زنده پیل　　که از رزم جوشیده چون رود نیل

بدینسان گرانمایه‌هایی سپرد　　فرستاد با قاصدی پیرمرد

چو آمد فرستاده راه سنج　　بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهیده وار از بر پهلوان　　حسد را بدو تیزتر شد عنان

پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس　　پذیرفته را نامد از وی سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد　　در کین پوشیده را باز کرد

فرستاده از پاسخ سرسری　　بپوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او　　نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت و جاه خویش　　بنوشید سپر کین بدخواه خویش

ز سرسان خبر ترکتازی نمود　　که رومی ز زنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند　　بدان خیرگی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد　　همه رومی از زندولی رسته شد

زمانه چو عاجزنوازی کند　　به تندادها موربازی کند

درین آسیا دانه بندد بسی　　بنوبت در آس افکند سر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است　　بمن ده که داروی مردان بهی است

می کوت حلوای غم کشی　　ندیده بجز آفتاب آتشی

همان چشم از میل چوبین تیر　　یکی سوی دریا یکی سوی در



نه پیشم کسی را درین روزگار　　که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر　　گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغز این سرود　　شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو بیرون جهم که از کنج باغ　　ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نه بینم کس از هوشیاران مست　　که او دون توان آن تیز بخشش بدست

دگر باره از دست این دوستان　　گریز آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم　　بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارشگر کارگاه سخن　　چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ　　برآسود و آمد ز آویزش جنگ

پذیره شد آسایش و خواب را　　روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد　　سرود سرایندگان گوش کرد

بنوشی که می دور تا وقت خواب　　مغنی و معشوق و چنگ و رباب

حسابی بجز کامرانی نداشت ازان به رهی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز بفیروزی آورده شب را بروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر جهانرا ز داد و دهش داد بهر

ارسطو سقراط فلاطون بجام می از جام زرین ز خون جام

مغنی سراینده بر بانگ رود بنوروزی شه نوایی سرود

که دولت بپاها جوانبخت باش همه ساله با افسر و تخت باش

گروکن بعشرت بده جام را گروگیر کن باده خام را

بساط می ارغوانی بنه طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال مست برو دو می شاد باید نشست

چو ترتیب جمشید کردی تمام برآرای مجلس بترکیب جام

جهانگیر در سایه تاج و تخت بگیر و جهان تا بود این کار سخت

سیاهی گرفتی سپیدی بگیر چنین باید الملتقی ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست بدولت در آویز کین هم تراست

شه از حضرت مصر تا زنگ راج بچهره در آورده بود آب و رنگ

زبون کرد دشمن آسان گرفت حساب خراج از خراسان گرفت

بهم سنگی خویشتن روم و شام نیامد کسش در ترازو تمام

بدارا نداد آنچه دادار نخست خراج او ره راست از و باز جست

ازانجا که راه و خوانش بود تمنای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد با ایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند بدیگر درختان در آرد گزند

بنخجیر شد شاه یک روز خوش هم از خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افکنان دشت و هامون نوشت همی گرد نخجیر بر کوه و دشت

پری وار می شد سری پرشکوه گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار که بود از بسی گونه در وی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ بر آیین گرگان جنگی بجنگ

گران مهتر این انتظار چو بخت گهی این مر آنرا بناخن شکست

دران معرکه کراند شه بارگی همی بود بر هر دو نظارگی

زسختی که کبکان برآویختند ز نظاره شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند شه زان شمار که در معرکه مرغان چو آن کار

یکی را نشان کرد بر نام خویش بر و بست فال سر انجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد بران فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور در آن داوری زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامکار که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آنچنان حال را دلیل ظفر دید آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته پرید از بر کبک بر تافته

سوی پشته کوه پرواز کرد عقابی در آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری زان عقاب ملک هیچ نشکفت و آمد بتاب

ز پرواز پیروزی خویشتن نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامگار / نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدیم که بود اندران چار کوه / شهی پس یکی طاق کرده شکوه
که پرسیدگان و آباد از خویش / خبر باز جستند از راز خویش

صدایی شنیدندی از کوه سخت / بر آنسان که بودی بمنوادار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان زین شگون بود / سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال / که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود بر جهان چیره دست / بدارای دارا در آرد شکست
صدایی در آورد کوه از نهفت / نمانا که او گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت / سوی رزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازه کار خویش / ز پیروزی صبح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
گزیت رباخوار کاج چون چهم / نخو وبر چنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج / گر او کم ندارم فزون گوهر و تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاجم آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست / که رایم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که فیروزمندی رسید / زیاران یکدل بلندی رسید
دو وزن زمی بشکند کوه را / پراکنده کی دارد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید بر صدگاه دارا شدن / بحرمت وهی آشکارا شدن

شما زیرکان از پی داوری / چگوئید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده را اخترست / وزین هر دو آمیزش گوهرست

چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشنتر از ماه باد
تو آنی که نیروی بینش جهت / برومندی آفرینش بتست

بهر جا که باشی خداوند باش / ز تخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما نفرخنده رای / بگوییم چون بخت شد رهنمای

چنانست فرصت برای صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین که او با تو جنگ آورد / بر تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند / دمی جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش / گر آید بتو خوشش آید بگوش
تو رزم پیش و لشکر آراستن / خراج از زبونان توان خواستن

سپه چون تو با سپاهان تنگ
تماشای او تا شب تیره تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست
نوشته دگر وا سر من دیگرست

تو شمشیر گیری و او جام می
تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد و او دست بیدادگر
تو معیار زر و او ترازوی زر

تو بیداری او بیخودی می کند
تو نیکی کنی و او بدی می کند
بدان بد که از جمله شهر و سپاه
ز بیگانه وارو کسی نیکخواه

به بینی که روزی هم آزار او
گشاده در آری بیازار او
نوازش کنی پایه بر بام او
برآرد بهفتم فلک نام او

ز حق دشمنی چند باطل ستیز
مگر خود کند باطل از حق گریز
کمربند و سرداری تخت بن
کله داری کن سر تخت بن

نباید که بند و ترا این خیال
که دولت بملکت و نصرت بمال
سری گردن مردم از مردمیست
وگرنی همه آدمی آدمیست

همه مردمی سرفرازی کند
سر آن به که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه
که مهمان نوازست در صیدگاه

جهان خوش شد این نیک کاری بدست
ز بر چیز و فضلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنکه نشانش دهی
کز اندیش پیشانی بدانش دهی

جوانمرد و پیوسته با کس بود
کس آن را نباشد که ناکس بود
مدان کس که او را نه پیرست خام
همه کس چو نان خشت پربوم

مروت تو داری و مردی تراست
بد اندیش را گنج با اژدهاست
اگر او سند آمد تو هستی درخش
گر او گنج دان شد توئی گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود
بکین خواستن رزم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

چه گویی سلیمان نگین سرشت
گر او بود چون دیو دوزخ زشت
چو با تیغ تو تیر کشتی ساختند
بجز سر چه در پای تو انداختند

چو زان سلیمان نگشتی چو کوه
ازین قطرها سم ندارد شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند
از آهو بره جاخوری کی کند

شه بر زبان کی شود صید گور
سپه یارکی روی تابد ز مور
عقابی که نخچیر سازی کند
بصعوه کجا دست بازی کند

دگر کاختران نیکخواه تو اند
همان خاکیان خاک راه تو اند
تو داری گیتی گشایی تراست
خلل خصم را مومیایی تراست

بچندین نشانهای فیروزمند
بداندیش را چون نباید گزند
به فالی که از اختر توان برشمرد
تو داری درین داوری دست برد

تمامی ز حروف خط هندیی
تو غالب‌تری گر سخن بر رسی
پلنگی که لشکرکش زنگ بود
تو وقتی که با قوت و جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشناختم
وز آن فتح غالب ترا یافتم
چو پیروز بود آن همونش بفال
درین هم توان بود پیروز حال

شه از نصرت ره نمایان خویش
حساب جهانگیری آوردش پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک اختری فال اختر گرفت

به فرخندگی فال زن ماه و سال ❊ که فرخ بود فال فرخ همال
مزن فال بد کاورد حال بد ❊ مباد آن کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را ❊ بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ ❊ ز قندیل او برفروزد چراغ

در صفت ساختن سکندر آینه را

چو فرخ بود روزی از بامداد ❊ همه روز از آن نیکی آید بیاد
بخوبی رسد رسم بنیادها ❊ ز دولت به نیکی کند یادها
سر از برج نیک اختری برزند ❊ به نیک اختری فال از اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید ❊ که ابر سیه برف بارد سپید
در چاره سازی بجو دیربند ❊ که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یابی دمی ❊ کز این خود امیدواری دمی
گره بر میاور بابروی خویش ❊ در آیینه فتح بین روی خویش
کز آیینه نقش دیبای روم ❊ کند نقش و سایه [illegible] بوم
که چون شد سکندر جهان را کلید ❊ ز شمشیر پیشش آیینه آمد پدید
عروس جهان زآنکه شد جلوه ساز ❊ بدان روشن آیینه آمد نیاز
بنو آیینه پیش از او ساخته ❊ نبد پیکر او گشته پرداخته
نخستین عمل کآینه ساختند ❊ ز زر و نقره در قالب انداختند
چو از روشنیش عرض بر نتافت ❊ در و پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهری ❊ نمودند ترکیب در هر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار ❊ پذیرنده شد گوهرش آشکار
چو پرداخت رسام آهنگرش ❊ بصیقل فروزنده شد پیکرش
همان پیکری بود از انسان که هست ❊ در او دید رسام کو هر چه هست
بهر شکل میساختندش نخست ❊ نمی آمد از وی خیالی درست
نه پنهان شده چهره را آهن پناه ❊ ده از پیش کردی چنین پس او را
مربع مثلث نمودی خیال ❊ مسدس نشان دور دادی وحال
چو شکل مدور شد انگیخته ❊ تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه بهر سو که برداشتند ❊ نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زآهن پر هنر ❊ برافروخت شاه این نمود از نغز
تو تیر از در آن آینه بنگری ❊ بدست آری آیین اسکندری
چو آن روی چون آهن آمد درشت ❊ بنرمی درآمد ز خوی درشت
سکندر در او دید پیش از گروه ❊ ز گوهر بگوهر درآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد ❊ یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی کز این سنت آرد بجای ❊ دهد بوسه آیینه رونمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام ❊ بمن ده که بردست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین جام ❊ بدان جام روشن جهان بین شوم

در آمدن رسول دارا پیش سکندر

۳۱۷

بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بی داد شوان ز بیداد رست
جهان وام خویش از تو یکسر برد / بخور هر چه بتوانی از باغ برد
بجز نا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
از آن گنج کآورد قارون بدست / سرانجام در خاک چون من نشست
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزین درست
یکی روز فارغ دل و شادبهر / بر آسوده بود از هوسهای دهر
حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند و مونس خردخویش او
بهر جرعه‌ای کو شه می فشاند / مهندس درختی در او می نشاند
دماغ نیوشنده را سرگران / ز نوش می و رود رامشگران
زهی زخم کز زخمه چون شکر / شود رود خشکی مدو دیده تر
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
چو چشم و پرستار پیشش بود / هم او را هم شاه را خود بود
ز دارا در و آفرینش نخست / نداده خراج کهن باز جست
زبونی چه دیدی تو در کارها / که بردی سپر از خطر کارها
سکندر ز گرمی چنان برد رخت / که آتش دل زبانش بسوخت
چنان دید در قاصد الحق شکنج / کزو جوش دل مغز آمد برنج
فرو گفت تلخی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
زبان کو بگرمی صبوری کند / ز دوری کند خویش دوری کند
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین

چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیو خانست و هم غول راه
چو باران یک یک مهیا شود / شود قطره و آنگه بدریا شود
نهنگی بما بر کمین کرده تیز / همه گنج ناخورده را خورده گیر
وزان خشت زرین شداد عاد / چه حاصل بجز مردن بی مراد
گزارش کن زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروز بخت
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد و گاهی تهی
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی در خطهای تنگ
درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکر افشان و می روح بخش
سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرده از رودها جوی خون
در آن بزم آراسته چون بهشت / گل افشانتر از ماه اردیبهشت
ز دارا در آمد فرستاده / سخن گوی و روشن دل آزاده
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
کمان گوشه ابروش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
گر او خردرای با هوشمند / نگوید سخنهای ناسودمند
سخن گر چه با او نهاده بود / نگفتن چو از گفتنش به بود
نباشد بجز در کسی مرزبان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

گرازنده مرغی کیانی سرشت   گزارش چنین کرد از آن سرنوشت
گر تو شتی گراز گوهر تیغ و تاج   زیونان شدی پیش وار خراج

دران گوهری کنج بنیان پدید   بدین خایهٔ زر خدای آفرید
منقش یکی چنبر وانی بساط   که چیند ه را تازه گروی نشاط

چو قاصد زبان تیغ فولاد کرد   خراج کهن گشته را یاد کرد
ز رو بانگ زد شهریار دلیر   که شوان تند غارت از تند شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد   شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت   بساط دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ   گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردنکشی بر میاور نفس   بشمشیر با من سخن گوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من   نیارد سر تخت تو زیر من
چو من پایگاهی که بنداشتم   عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری جهان توشه‌ای   رها کن مرا در چنین گوشه‌ای
بر آنم میاور که عزم آورم   بهم پنجه با تو رزم آورم

بیکسو نهم مهر و آزرم را   بجوش آورم کینهٔ رزم را
مگر شه نداند که در روز جنگ   چه سرها بریدم باقصای زنگ

سبک تاختن تا کجا تاختستم   چو گردنکشان را سر انداختستم
کسی کاز مغانی دهد طوق و تاج   چو زنهاریان چون فرستد خراج

زمین مصر با دیه زر خواستن   سخن چون ز مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست   بدین پایه ز من باز خواست

مینگیز فتنه میفروز کین   خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج   مکن تا سپاهی دران مال و گنج

مسوزان بخودکامی ایام را   قلم درکش اندیشهٔ خام را
زمن آنچه بر نایدت در مخواه   چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد   سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان   شتابنده چون تیغ آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت   کزو سرو بن را دوتا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید   یکی دور باش از جگر بر کشید

کر پی سکه را چه یارا بود   که هم سکه نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد   کزان شد نیوشنده را روی زرد

بخندید و گفت اندران زهرخند   که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند   که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه گر خود بود کوه قاف   که باشد که با من بود هم مصاف
نشان صعوه را با چنگ عقاب   کم از قطره دان پیش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او   فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان تا قاصد سپرد   قفیزی پر از کنجد ناشمرد

در آموختش با ز آن پیش کش   بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز کام   ز دارا پذیرفته با خود پیام

زره چون وراهد بر شاه بوم
فروزنده شد همچو آهن زموم
سر افکنده و بر پایندگی
موبوش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بخوبی سرآغاز کرد
کر فرمان وبان چاکر جان شدند
فرستاده کان بنده فرمان شدند

چه فرماید ام شاه پیروز رای
که فرمان فرمان وه آرم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه
پیام درشت آرد از نزد شاه

به یکپاره گفتا نیارم پیام
پیام آور از نزد یک شاد کام
تماشای کرد زینکه خویش داشت
بیاورد یک یک فرا پیش داشت

چو آورد و پیش سکندر بهاد
به پیغام دارا زبان بر گشاد
زچوگان و گوی اندر آمد نخست
که طفلی تو بازی بدین کن درست

وگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند
گزین بیش خواهم سپه بر دواند

سکندر جهاندار و هوشمند
درین فالها دید فرخی بلند
مثل زد که هرچه آن گریز درپیش
بچوگان کشیدن توان سوی خویش

مگر شاه ازان داد چوگان بمن
که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد بینا شناس
بشکل زمین می‌نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه دارا سپرد
بدین گوی چوگان هم از وی برد
چو زین گونه گردان گذارش گری
بکنجد در آمد در داوری

ز دور نخست کنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در و تاختند
زمین را از کنجد بپرداختند

چو ابیات گفتا درین رهنمون
چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه فرستاد سپندان خرد
بپاداش کنجد بقاصد سپرد
کو شه گر کشد لشکری زان قیاس
سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت
به پشت خر خویش بر بست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب

بر آشفت ازان تیرگی شاه را
که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری
طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور
زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه بر گرفت
فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب
نهصد هزار اندر آمد حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش
همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند
کجا آن شد آن بوم را بوم خواند

به ارمن در آمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا به اقصای روم
بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم
ز نعل ستوران بکانه بسم
پی شاه اگر آفتابی کند
بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش / لگام قلم در نشان چون رخش
من اورا خورم و لهو روزی بود / مرا ادخور ده خاک روزی بود

آگاهی یافتن سکندر از لشکر کشیدن دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی / کزان نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند

بیازی نه پیدا این راه را / نگه دار و آن فرد بنگاه را
نبیند از او آن الت از بار خویش / کزان روز پی آسمان بکند کار خویش

میفکن که گول ارچه خوار آیدت / که هنگام پیرامن بکار آیدت
خری بر گریوه رسن پاره کرد / که از کاهلی جا به باخود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بیارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید

سکندر چو آگه شد از کار او / که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا درآمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
ز پرسنده گفت بدخواه هست / شب و روز غافل شد آن جاه مست

بر او شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن / بزوری نشاید ظفر یافتن
پرسنده دیگر آغاز کرد / که دارا چندان سپه ساز کرد

که از استر رون توان در قیاس / کسانی که هستند لشکرشناس
سکندر بدو گفت با تیغ تیز / کند شیر صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفند آن چه باک
سپه را جوانی چنان ارجمند / بلند آمد از شهریار بلند

خبر گرم‌تر شد همی هر زمان / که آمد سر و هم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ / بجنبد چو بارد همی برق تیغ

دمادم تا لشکر از هر دو با / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکری بی‌کران / عدو خواستار نام او و آن
خبر داد عارض که شش صد هزار / درآمد دلیران منظر سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم / بهین ملک مهر کردند موم

شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کان نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ / که آمد به او ترش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی بر آریم بر مه نام

وگر تاج بستانم از تاجور / به پیدا و خود بسته باشم کمر
کجا نزد کی از ملک بیرون کنم / من این ره زنی با کیان چون کنم

بر ستم که اختر بدین تیرگی | بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه | گره کار ما بر گره و تباه

باندیشه خواب راه صواب | ندید آورد این سخن را جواب
جهاندیده پیران بسیار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند پیر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان
که سر سبز بادا همایون درخت | که نامش بلندست و فیروز بخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد | سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست | درستی چه باید زما بار جست

ولیکن ز فرمان او نگذریم | بجز راه و فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را | همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ور شد دل کینه خواه | همه خار وحشت بروید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز | که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن | کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست | گران در حساب گرو کردنست

تو سایه ای این دولت تازه عهد | عروس جهان را بر آرای مهد
بداندیش تو تست بیدادگر | به بیچاره رعیت ز بیداد او پیر

چه باید هراسیدن از هر کسی | که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش این حرف بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افگنی پای زنده دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان | ز انجام را گرمتر کن عنان

کجا شاه را پای ما را سرست | دلی کو گزین داوری بر درست
تمنای شه را که برهم زند | کرا زهره باشد که این دم زند

بر آن ختم شد رخصت رهنمون | که شه پیش دستی نیارد بخون
نگه دارد آزرم تخت کیان | بخونریزی اول نه بندد میان

سکندر چو در حکم آن داوری | ز لشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان | بلشکرکشی گشت همداستان

یکی روز از گردش روزگار | بدست آمدش طالعی کردگار
بفال همایون بترتیب راه | نفرمود کز جا بجنبد سپاه

عنان تاب شد شاه پیروز جنگ | میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست | بکشور گشایی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور و هم بیشتر | ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند | که ماند از فریدون فیروزمند

توقیعی که آن وقت سازنده بود | ملک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش | ز منجوق بر زد پرندی بنفش

صنوبر ستونی ز پنجاه ارش | به پیراستن یافته پرورش
بر او اژدهایی پیکری از حریر | که پیچیده راز و برآید نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه | چو بر قله کوه ابری سیاه
بجز شنگها بود بیدار دور | عقابی سیه پر و بالش ز نور

سدان اژدها با جهان لشکری / بسر بر جهان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب خود گرد و خاک / زبرجه از نهیب گشت خاک
نوسته بدین مرده آلوده طشت / ز خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
بینند درین طشت فریاد کس / که پر بسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته به مرد فریادخواه
برار پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش تر بسوز / بآتش که مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرق آتش بود
خردمند را خوبی از داد اوست / نپاه خدا ایمن آباد اوست

شورش کردن دارا با پهلوانان ایران

کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بتر دیگ دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه او بدست / که همسایه کوی نابخردست
چو در کوی نابخردان دم زنی / بدار و استان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز همتخانی آزاد کرد
تو تیر ار نهی بر کردن دوش / ز گردن نتان بر نیاید خروش
چو دریا بسر نایدش جوش باش / هم از بود خود سوی خود برتراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگ کسان خورد کان / همه تن شد انگشت و تی کرد بان
گزارنده ترتیب ری ز موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همین تیغ در دست و سم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهایی ز روم
بر خاش دارا سپر افراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان زاد از این مرده نو زنو بود / که پیدا و دارا جهان پیشرو بود
از آن بوم و کشور سکبار یکی / ستوه آمد از بس ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خواسته / بمهر سکندر دل آراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برآیین درست / در آن داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون در آرد شکست / بدرخج را چون کند پای بست
چو افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود / ز هر روزی جنگ ترسیده بود
نگوش درین کار بس چاره / نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرگشت / بسوزندگی گرم چون آتشست
نصیحتهای کس در نیاورد بگوش / در آن کار بودند بی‌خبر خموش
در آن تخمه از زنگه شاوران / سری بود با سیم رهام اوران
فریبرز نامی که از فر و برز / تن خویشتن بود و بازوی گرز

بعیت وران انجمن گاه بود	ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر کاوه بر رزم شاه	که آباد باد از تو این پیشگاه
مباد ای تهی عالم از نام تو	همان جنبش و رای و آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش	چنین گفت با من در اندیشه خویش
که چون گرد نخجیر و آهنگ غار	خبر داد و زین جام گوهر نگار
که در طالع زو و ماند نه دیر	درو آید اختر بر بالا دلیر
برون آید از روم گردن کشی	زند در سر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد	به تخت کیان بر نشست آورد
جهان گیر دو هم نماند بجای	سرانجام روزی درآید ز پای
مباد اگر این مرد روشن نژاد	در آن طالع آمد که سر برگشاد
به ارشاد بریخ زند نام او	فنا زود وزین کشور آرام او
نباید که تو دولت آمد به رنج	که مفلس بجان گو شد از بهر گنج
فرپی خوش از خشم ناخوش بهست	بر افشاندن از آب آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش	که داروی زن تر از وی بیش
بر آتش میاور که کین آورد	سگ آهن بر آهن بکین آورد
اگر هم شری نخیزد ز شیر	حرون اشتری معرکش از دگر
بناموس شاهی جهان داشتن	از آنجا ت رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری	گر این پایه دارد کند سروری
سر آن چو گر بازر بود هم عیار	بنرخ زر ازاندیشش اندر شمار
سبا بیشتر و ز تن سهمناک	که از نوک خاری در آمد بخاک
چو با کرم گرم کینی کنی	ببین خود اگر خرده بینی کنی
چپندیش از آن بیشه پیش دار	که مرد را گفت سر پیش دار
جهان آنکسی راست کاندر نبرد	پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با سر خاید کباب	بپوید بر این زخمی ار دو شتاب
به بیگانه گرهست فرزند و زن	چو همخانه گردد شود خانه کن
چو شد خانه برقه فرزند راست	نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاهی بلند	سهی سرو را از وی آید گزند
زنند بزرگان نباید گذشت	سخن راورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار	بپا واید پا آموزگار
سگالش گری گو نصیحت شنید	در چاره را در گشاد و کلید
شه از پند آن پهلو نغز معنز	هراسان شد از کاران پای لغز
ولیکن نگشت آتش گرم را	بسی کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته زان زن خشمناک	به پیچید چون مار بر روی خاک
گره برزد ابروی پیوسته را	گشاد از گره چشم در بسته را
درو دید چون اژدها در کوزن	بچشمی که دورا شد از سنگ و زن
که در من چه بینم آستی دیده	که پولاد خود را پسندیده
نمایی بمن بر روی آهن بوم	نه کوه آتش برآری بموم
عقابان چه یازی به چنگال جنگ	سر باز را اندر آرزو تنگ

چو بندم کمر در مصاف کسی / که چون او کمربسته دارم بسی
دلیری کند بر من این نادلیر / چو گور گذارنده با نره شیر
سرش لیکن آنکه در آید ز خواب / که شیر از غمش جوزده باشد کباب
بود خایه مرغ بخت و گران / نه با تیشک و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خرد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح در روی آرد به پیش / گذارد شکوه من و شرم خویش
بخود تنگ را رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در بحر ما / نخواهد نهنگ از وزغ رهنما
ز رومی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون اندر آب شور
بشور اندر آورد رنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / بر و تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست رومی که تا زورمند / که سر ز پای زراسپ اندر کند
ز شیران بود روبهان را نوا / نخیزد ز زمین تا نگیرد هوا
تهی دست گر مایه داری کند / چو لنگی که او راه داری کند
تو خود نیک دانی مرا باتکو / ز زنگی طفل رومی نیایم پستین
بدست غلامان منقش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
شریری که از سنگ زبونی کند / خر پیر با او جسرونی کند
عقابی که از پشه پیچد و گریز / کر افتد دشمن هست کو بر مخیز
پلنگی که پرتند زرد و ماه پر / بسوزاند مغزش سرسام تیز
به چینی کز دامن پیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراجی بری / که همسر شود با بلند اختری
نشینند بر تختگاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا پایه کی گز کشت و کوی / زمین جای آبا کند جست و جوی
کلاه کیان هم کیان‌زا سزد / درین جز تن رومیان کی خرد
من از تخمه بهمن و پشت کی / کجا ترسم از زردی و سستی دی
زروبین در خور درع اسپندیار / بر او رنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه را / بر او روز روشن نگردد سیا
وگر کشتی آرد به دریای من / سری بیند افتاده در پای من
چو دریا به یلی جو آبش دهم / ز خاکش پستانم تابش دهم
از آن ابر عاصی چنان ریزم آب / که نار و دگر دست بر آفتاب
تیغ من چون بوستانی بود / شکستن به از مومیایی بود
خراز زین زره که پالان کنند / که تا رخت خربنده آسان کنند
من آن صید را کرده ام پر بلند / منش بابنده در گردن آرم کمند
تو ای نغز با لوده یا لوزد / که گستاخی خسروان با کرد
نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی بکوبی در انداختن
کمش خر با نذان خویش پای / که مرجوهری آید بدیست جای
تباکر نه در خورد ما لا بود / همان کار و رزو زین کالا بود

۳۱۱

ترا فرصت پیری از جا ببرد   کهن گشت از سرای برد
چو سر کهن گردد از ده پشت   ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه سوی رای نغز   فراموش کاری در آرد بمغز
جهان بر جوانان جنگ آزمای   رها کن نبرد کش تو پرتاب پای

تن ناتوان کی سواری کند   سلیح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر   میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن   که بی وقت برنا ورونارن
خروسی که بیگه نوا بر کشید   سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر   زبان خشک کن با گلوگاه تر
سر بی زبان گر بخون تر بود   بدانست از زبانی که بی سر بود

زبان زانکه دار در کام خویش   نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کام داری کند   چو کامش رسد کامکاری کند

زبان ترازو که شد راست نام   از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون   بهر سو که خندید شود سرنگون

بسا گفتنیها که باید نهفت   بدیگر زبان با بدیش بار گفت
بگفتن کسی گو شود سخت کوش   نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت   بگوینده سخته نگوید سخت
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه   پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی   که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه برفروزد چهر   بفرزند خود بر نیازند مهر

همانا که پیوند شه آتش است   بر آتش دراز دور دیدن خوش است
بصحت موافق بود شاه را   گر از کبر خالی کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور   بود تخمی افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گذار   که از پند او گرم شد هوشیار

سخن را دگر گونه بنیاد کرد   بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دورا آشکارا توی   مخالف چه دارد چو دارا توی

که باشد سکندر که آرد سپاه   ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است   ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد   به پیسکی توان زو برآورد گرد
درختت کدو تا نه بس زور کار   کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه تو ماک سیر   رسن بسته در گردن آید بزیر
که دو منیت او گردن افراخته   ز ساق گیاهی رسن ساخته

زمین بوسه بوسد که باشد کیان   وگر باره دولتش در آید بجاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ   به بی آنکه پیش میرد چراغ

بهنگام سر پنجه روباه لنگ   چگونه نهد پای پیش پلنگ
کله زار روی خویش گوشه شد   که بر گوشه بهتر که از کاخ

با آهستگی کار عالم برآر   که در کار کسی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی بتیغ زحتی   نه خود را نه پروانه را سوختی

نخیره آمده و آتش اندر ستور
نباشد زبان تا دهان راه دور

شکیب آور و بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن
وزین در تن و فیل در تاختن

بسای رو و گرز زخم خوردن گسست
که تا زخم رو روی آمد بدست

تو شاهی و ما این تو افزون کنیم
حساب تو با دیگران چون کنیم

بتعظیم دارا جهابدین مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشنده مغز
نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی و آتش افروختن
کز و خواست مغز سخن سوختن

در[illegible]نده آمد چو باد
نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامه نغز نیکو نوشت
بنغزی بکردار باغ بهشت

سخنهایی از تیغ فولاد تر
زبان از سخن چست بنیادتر

چو شد نامه نغز پرداخته
بر و مهر شاهانه شد ساخته

رساننده نامه خسروان
ز دارا با سکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

پاساقی از بهر دفع خمار
دوای دل دردمند از خم آر

ازان می که اندر تن اکسیر آن
تفیسی شود مغز و را استخوان

نامه دارا با سکندر

بنام بزرگ ایزد داد بخش
که ما را ز مردانش او داد بخش

خداوند روزی ده و دستگیر
نیازنده را از درش ناگزیر

فروزنده کوکب تابناک
برو دم کن مردم از تیره خاک

توانای دانا بهر بودنی
کند بخشش بسیار بخشودنی

ازو هر زمان روح را مایه
خرد را دگرگونه پیرایه

یکی را جهان تنگی آرد به پیش
کز آنانی نه بیند در انبان خویش

یکی را بدست افکند کوه گنج
بسنجد بامید هر کوه پنج

نه آنکس که کرد کار گنج یافت
نه سعیی نمود او که آن گنج یافت

کند هر چه خواهد برو حکم نیست
که جای دم و گشتن اول حکمت

نشاید سر از حکم او تافتن
جز او جایگهی کی توان یافتن

درود خدا باد بر بنده
که افکنده شد با سر افکنده

چه سود است کین قوم ناحق شناس
کند آفرین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونی بود
تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی ز دانا سرست
که با زیردستان مشو زبردست

تو ای طفل نابخته خام رای
فزون پنجه در شیر جنگ آزمای

بسهم خزینه منازت یار گو
سپاهت کجا یا سپهدار کو

چو گردم سدی ما رخوبی کسی
که با اژدها جنگجویی کنی

اگر گردی این جوی ماران ها
وگر بی من و تیغ چون اژدها

خیانت و هم مالش از تیغ تیز
که با مرگ جویی ز من یا گریز

به خشنج آور و با اوستا و زند ‌ بخورشید روشن و چرخ بلند
بیزدان که اهریمنش دشمن است ‌ بزردشت کو خصم اهریمن است
که از روم و رومی نمانم نشان ‌ شوم بر سر مرو و آتش فشان
گزینم همه آهن آری ز روم ‌ در آتشکده ما چه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشکرش ‌ بپای ستوران برم کشورش
گر آری بخروار با درع و ترگ ‌ کجا باشد برگ یک بید برگ
مگر بیست ترکان نیمای من ‌ نخوردی که تندی نمو غای من
سری کو که سر بخشش دارا کنی ‌ بدارایش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر ‌ زره در نوردی چو موی حریر
وگرنه چنانت دهم گوشپیچ ‌ که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز چشم جگر جوش من ‌ مباش ایمن از خواب خرگوش من
تو خرگوش خفته مبین زینهار ‌ که چند آنکه خسبد دود وقت کار
به پهن شیر گردون جهان چون گرفت ‌ که خرگوش با ما نگردون گرفت
توانم که من با تو آیی خوی ‌ کنم نخچگی گردم از رهجوی
ولیکن این مثل راست باشد گواه ‌ برادر وقت خواری در افتد بچاه
هر خویت از مایر کینه را ‌ قلم در کش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله گر کینه دوخت ‌ بود کش یکبار باید فروخت
فزن رخنه در خاندان کهن ‌ چو در رخنه باشی دلیری مکن
برانم میاور که جنبم ز جای ‌ ندارد پر پشه با پیل پای
بملک خدا داده خرسند باش ‌ مکن زاستین جنگ شیران تراش
کلاغی تک کبک در گوش کرد ‌ تک خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجمن آمد فراز ‌ فرشته درآمدن کرد باز
ندانم که دهیم کیخسروی ‌ ز فرقی که خواهد گرفتن نوی
زمانه گرا کار سازی کند ‌ ستاره بجان کم بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی ‌ سر و چشم خود در زیان افکنی
منم سرو کز سروران پادشست ‌ سر خویشتن را چرا باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی ‌ تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر آن آوردست ‌ که گردن بشمشیر من خاردست
غلام منه شاها ترا گر دست ‌ مبادا که زان زاد گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم ‌ سر تخت کاوس و اکلیل جم
به سختی گشی سخت چون آهنم ‌ که از پشت شاهان روئین تنم
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر ‌ که گرگینه باشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد تخت را ‌ نشاید خریدار شد تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد ‌ نسب نامه من به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت ‌ جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد که کارزار ‌ دل بهمن و زور اسفندیار
بمن میرسد بازوی بهمنی ‌ که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیردست ‌ نژاد کیانرا که آرد شکست

در اندازن من غلط بوده ام / به بازوی بهمن نه بموده ام
خداوند ملکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه کام گستاخ در کام شیر

درستی رها کن به نرمی درآی / ز جا بیم بیرون تا جانی بجای
ز تندی نجارت بدم کشورت / بخواهش دهم کشوری دیگرت

من ار نسا کنی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم نهنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین / همین گو میت باز گویم همین

چو خوانده نامه شهریار / بپرداخت زان نامه چون نگار
سکندر بفرمود کاردستاب / سزای نوشته نویسد جواب

جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامه دلنواز / رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد / ز نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن / برآموده چون در سخن در سخن

جواب نامه دارا از اسکندر

بیا ساقی آن دخت بکر زمان / که پژمرده گشتم ز باد خزان
از آن می که از سر جوانم کند / جوانیش گشاده زبانم کند

سر نامه نام جهاندار پاک / برآرنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیده هوشمند

جهان آفرین و جهانبان بی نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بر مردم آراسته چهر / کمربسته گردش گردون سپهر

نیام زمین با شمشیر آفتاب / برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوندی نسبت بندگی / نه بر تی درونی پراکندگی

یکی گونه ما نتده هر گیتیست / همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هر چه گیری گواه / بری حجت از هر چه آید بکار

مر او را نمایه بباید نخست / که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفریدار با سبب نیست / بدر یافتن عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از خداوندان تسلیم اوست
ز راز حکمت حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته مرا از برین ساده دشت / از او آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی ازوست / مرا و ترا پادشاهی ازوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر / خدا اوست پاینده در آن بدیر
مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار پیروز بخت / نه که ما در آورده ایم تاج و تخت
خدا داد این چهره و مهی که هست / مشو رخ خداداد کان چهره هست

سپاس از خدا کن که زیبا سپاس / بگوید شنا مردم حق شناس
مباد آب هشیاری و هوشمند / کسی را ز فرمان او فرق نیست

مرا گر خداوند یاری دهد ‌ عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردنفرازی کنم ‌ به شمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت ‌ درین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی تو تاریخ جمشید شاه ‌ که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بدان اژدها پارمرد ‌ که از قوت اژدهایی چه کرد
برازنده آسمان و زمین ‌ که زو مایه داری همان و همین
براه نیاکان پیشین ما ‌ که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ازد شناس ‌ که آن دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان ‌ برم دین زردشت را از میان
که آتش کدام و نه آتشکده ‌ شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست ‌ ره ما و رسم نیاکان ماست
بدین مشک خاشاک شوان فشاند ‌ که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند ‌ که بر نخل خرما نیارد گزند
بیستان گلی راست کرد و نفراز ‌ که بوی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود ‌ که با پهلوی‌اش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر ‌ که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است و یک ران گور ‌ کباب آن کسی راست کو راست زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان ‌ ز بردن یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد و وقت نبرد ‌ بمردی پدید آید آن مرد مرد
من آنگه عنان تابم از بحر راه ‌ که پا بر سر نهم پایت تاج کلاه
تو پنداشتی در جهان نیست کس ‌ جهاندار تنها تو باشی و بس
نه هر زیر گرگی شتابنده است ‌ نه هر تیر لی راه یابنده است
عماری چو من مهره بازی مکن ‌ بنرد آر و تیر تنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی ‌ برات سهیل از یمن میدهی
نه بر آب دادن نشاید بپیش ‌ که باید دو قطره خون خویش
مزن پیش ازین لاف گردنکشی ‌ که خاکی مکو سر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست ‌ که الماس از زیر خواهد شکست
همان شیشه‌ی که داری بجنگ ‌ نگه دار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سفید ‌ ز طوفان آتش نگهدار امید
بسوزندگی عیش خوش میگذار ‌ جهانجوی را با خرت چه کار
یکی داد باغی بر بی توشه ‌ ندارش ز باغ آن دگر جو بشه
ز بو تر ز من صیدی آور بزیر ‌ که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن ‌ که نتوان از آن میوه انگیختن
تمنای شاه آنکه امید بدست ‌ که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری برآراستن ‌ نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بر آن وار دست ‌ که تند اژدهایی بپا زار دست
زند دیو را مست چو اسفندیار ‌ که بار ستم سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست ‌ کند یاد انگشتری باز دست

بترس از غلط کاری روزگار
که چون پای بس را غلط کرد کار

حسابی که با جو نو برانداختی
جهان فتنه بازی غلط باختی

عنان باز کش زین تمنای خام
که سیمرغ را پس نیاید بدام

وز زنگی نیی آدمی خوارتر
نه از بربری مردم آزارتر

به من تا بهنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی بازگرد
که مردم نیازارد از ننگ مرد

نه من بستم اول بدین کین کمر
تو افکندی از پشته مار سر

بخون ریز من لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم بر زنی جای من
ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست زانجا جستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون
گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم
همان هوشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت زور
من از بختیاری نیم تیره دور

جهان گر ترا داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار
منم تیغ زن گر تویی تاجدار

فرو تکیه بر مسند تخت خویش
که هر تخت را تخته‌ایست پیش

چو دوران ملکی بپایان رسد
بدو دست جوینده آسان رسد

جهان چون نباشد بجان آمده
منی و تویی در میان آمده

جز این از منت هیچ واخواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج
که از اژدها بهمن آید برنج

کرم سنگ و آبی ببینی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی
کرت بندم ار صلح سازی کنی

بهرچه آن نمایی توازگرم و سرد
پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاد و بر خنگ تعجیل جست
سکندر نیامد در آن کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ
برآراسته یک سپه سار جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که آن موصلست
خوش آرامگاهست فرخ منزلست

مصاف دو خسرو در آن مرز بود
گرآشوبشان کوه با برز بود

هنوز ار بجویند ازین خسروان
توان یافتن اندرو استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند
به بیچارگی بودن تا بچند

خرابم کن از باده خام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با اسکندر

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر

۲۷۴

مپندار کز سپهر بازی گریست
گروهی که فرداه چو اهرمن رسید
گذارند تنگ و بدهای خاک
رسیدند لشکر بجای مصاف
بنزدیک پرنیک سربسر و در شتاب
مگر در میان صلحی آید پدید
چو بود از جوانی و کرد سرکشی
درآمد بغریدن آواز کوس
برآورد چهره آواز شیر
طراقی که از مغفر که خاسته
زمین گفتی از یکدگر بردرید
زبس گرد بتنهارک ترک و دریان
زتاب نفس در هوا لبت میغ
سپهدار ایران هم از صبح بام
صف میسره هم برآراست چپ
ز قلبی که چون کوه پولاد بود
سلیح و سلب داد و چو آهن را
پس و پیش را کرد چون خاره کوه
سپاه بیت برآمد بگردون نبی

سراپرده انجمن سرسریست
زدیده که خواهد شدن ناپدید
سخن گفت از آن پادشاهان پاک
دو پیکار بستند چون کوه قاف
نه در دل سکونت نه در دیده خواب
که شمشیرشان برنیاید کشید
سماعی چنان کی بسمان آتشی
فلک ره بهان داد بهل داد بوس
دماغ از دم گاو دم گشت سیر
بردن نقه زین طاق آراسته
سرافیل صور قیامت دمید
زمین آسمان آسمان شد زمین
جهان سوخت از آتش برق و تیغ
برآراست لشکر بسازی تمام
یکی کوه گفتی ز پولاد رست
پناهنده را قلعه آباد بود
قوی کرد پشت پناهنده را
برانگیخت قلبی ثریا شکوه
ز چشم جهان دور شد روشنی

درین پرده یک رشته بی کار نیست
لباسی که از خانه گردون فکنند
که چون صبح مادر جهان بار داد
خسک برگذرگاه کین ریختند
ز بسیاری لشکر از هر دو جای
دو رویه ستادند بر جای خنگ
پدید آمد از پرده باری ستیز
شغبهای آیینه پیل مست
چنان آمد از نای ترکی خروش
روارو برآمد ز راه نبرد
غبار زمین بر سوار راه بست
جگر تاب شد نعرهای بلند
ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک
نخستین صف میمنه ساز کرد
جناح آنچنان بست بر پیشگاه
ز دیگر طرف لشکر آرای روم
چپ و راست آراسته از ترک و تیغ
چو از هر دو سو لشکر آراسته شد
ز بس خون که گرد و اماندر مغاک

سر رشته بر ما پدیدار نیست
کرا تاج اقبال بر سر نهند
عروس عدن در بر دید داد
نهیبان خروشیدن انگیختند
فرو بست گوینده را دست و پای
فرو بند بر پیش دستی درنگ
دل کینه ور گشت بر کینه تیز
همی شاه در پشت پیلان شکست
که از نای ترکان برآورد هوش
هزاهز در آمد بمردان مرد
عنان سلامت برون شد ز دست
بگلوی رسید حلقهای کمند
دماغ هوا تر شد از جان پاک
ز تیغ اژدها را دهان بازکرد
که پوشیده شد روی خورشید و ماه
برآراست لشکر چو نخلی ز موم
چو آرایش گلبن از اشک میغ
یلان سر بسر مرد خون خواستند
چو گو گرد و سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جایی نبود که در غار او اژدهایی نبود نهنگ خدنگ از کمین کمان نیاسود بر ملک زمین بگمان
کمند اژدهایی مسلسل شکنج و من باز کرده بتاراج گنج ز نو تیر زنده پیلان مست گره در گلوی شیران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن نیارست کس گردن افراختن مدر بایس برگین برآراسته محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جا به در خون زده نجات از جهان خیمه بیرون زده ز بس جسته تیر بگرفشان شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم شد آتش کارزار که از نعل اسپان برآمد شرار جهانجوی دارا ز قلب سپاه برآشفته چون شرزه شیر سیاه
بدشمن گرایی بخصم افکنی گشاده بر و بازوی بهمنی بهر جا که بازو برافراختی سرش زود در پایش انداختی
نشد بر تنی تا بپرداختش نزد بر سری تا نینداختش ز بس خون رومی در آن ترکتاز هوا اطلس رومی افکنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز برانگیخته از جهان رستخیز دو دست آوریده بکوشش درون بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان میگراید تیغ گز و خصم را جان نیاید دریغ چو بر فرق پیل آمدی خنجرش فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی ز دریای آب آتش انگیختی چو شیری که آتش زدم بر زند دم باد را باز اهسیم بر زند
برار امو وندگان شد شیر بسا شیر کز مرکب آورد زیر شه از رزم او به که یکسو کند کز آن پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگو بید که یکبار کی گرایید بر جنگ او بار کی چنان دید دارای دولت صواب که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه حمله وسی یک سو زنند بیکبار کی بر سکندر زنند بفرمان فرمانده تاج و تخت بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند دو دستی تیغ اندر انداختند بشمشیر پولاد و تیر خدنگ گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور کیلی کشیدند نیش بر زنبور زنبور کردند ریش سکندر دران داوری گاه سخت پی افشرد مانند بیخ درخت
همیون روی افکند پیل افکنی سوی سلیتن شد چو اهریمنی یکی زخم رخشم زد بر تن پهلوان کز آن زخم لرزید سرو جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد عمل چون که پولاد با خاره کرد نبرید با بوی تا نبض نور ولیکن شد از زود در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند بر او تیغ و بدخواه را پی فکند هراسید از آن دشمن دیو راس دل خصم را کرد از آن جا قیاس
بر آن شد که از خصم تا بد عنان رهایی دهد سینه را از سنان دگر باره از تخت ام... بود پی افشرد بر جای خویش استوار